

The cover art is a stylized illustration. At the top, a large, stylized eye is depicted in a dark red color, with a black pupil and a yellow crescent moon-like shape within it. The eye is set against a background of teal and red geometric patterns. A prince in a black suit and cape stands on a dark, hilly landscape, looking towards the eye. The foreground is dominated by a large, dark, textured shape that resembles a wolf's head or a similar creature, with intricate white and yellow patterns. The overall color palette is dark, with accents of red, teal, and yellow.

THE OUTCAST PRINCE

OLD ENEMY

11-20

BY BLACK SHADOW

در شرایط دشواری زندگی کردم برادر.

من به ناملایمات عادت کردم اما همیشه دلیل

محکمه پسند قابل قبولی برای تحملش داشتم.

من می‌خواستم ازت محافظت کنم و به سندپراد هیچ چیز

از این برام مهم‌تر نبود... برای همین از دنیای روشنایی دور

افتادم و حالا عواقبش رو باید به جون بخرم.

چیوت با احترام سینی صبحانه را مقابلش قرار داد و اشاره کرد که مردی در رستوران به انتظار اوست. آستن نگاه نگرانی به سینی غذا کرد و با اخمی جدی گفت: «ببرش... غذایی که پولش رو ندادی یا قراره خفیات کنه یا مثل یه سگ به بندت بکشه... من هیچ کدومش رو نمی‌خوام!»

چیوت با نگاهی بی‌تفاوت سینی صبحانه را برداشت و از اتاق بیرون رفت تا به آستن فرصت تعویض لباس و آماده شدن برای خروج را بدهد. آستن هنوز نقشه‌ای نداشت اما حس ششم می‌گفت باید به این موقعیت بچسبید. بنابراین وقتی از اتاق بیرون رفت، خود را به رستوران رساند و غذایی سفارش داد. بی‌توجه به گراچ که روی میز وسط رستوران نشسته بود تا در چشم باشد او صبحانه خود را گرفت و به گوشه ای خزید. وانمود کرده بود گراچ را ندیده است یا اگر دیده برایش مهم نیست در حالی که دلش از شدت اهمیت این ماجرا می‌جوشید اما حفظ ظاهر می‌کرد، حتی وقتی گراچ ناچار شد میزش را ترک کند و به سمت او بیاید با خونسردی به خوردن ادامه داد.

-وقتی می‌نوشتی مرد گرم‌تری هستی.

گراچ این را گفت و مقابلش نشست. آستن در حالی که داشت لقمه‌اش را می‌جوید دستش را در جیب لباسش برد و دو سکه بیرون کشید. روی میز گذاشت

و به سمت گراچ سر داد. سپس در حالی که سرش را پایین می‌انداخت اعلام کرد:
«برای پول اتاق و شرابی که نوشیدم.»

گراچ لحظاتی با بهت به سکه‌های خیره شد. سپس سکه‌ها را به سمت آستن
کشید: «فکر می‌کردم دیشب توافق کردیم با هم همکاری کنیم!»
-من چیزی یادم نمی‌اد.

-البته مست بودی.
-شهادت یک مست قابل قبول نیست چه برسه به توافقش.
گراچ دستش را از روی سکه‌ها برداشت: «می‌تونم قانعتم کنم که این همکاری
غیرقابل چشم‌پوشیه.»

آستن لحظاتی به سکه‌ها نگاه کرد و سپس گفت: «تا تمام شدن صبحانه‌ام وقت
داری. می‌شنوم.»

گراچ با خوشحالی خود را جلو کشید: «تو دنبال شباهنگی منم دنبال سرگرمیم
رادور. شباهنگ رو برات گیر می‌ارم و تو یه نمایش خوب نشونم بده. انقدر که سرگرم
بشم.»

-من نمی‌دونم دیشب چی بهت گفتم ولی بعید می‌دونم یه نوشیدن من رو
باهات همراه کرده باشه. انقدر که بدونی چرا دنبال اون ردلم.
گراچ بلند خندید و سری به تأسف تکان داد: «توی مستی خیلی دهن‌لقی مرد...
تا حالا کسی این رو بهت نگفته بود؟»

رادور در حالی که از خجالت سرخ شده بود عصبی پاسخ داد: «با هیچ کس
نمی‌نوشم!»

تعجب گراچ بیشتر شد آنقدر که اعتراض کند: «چه زندگی عابدانه‌ای داشتی
رادور... چطور قتل پدرخوانده‌ات رو به ریشتم بستن.»

دستانش رادور مشت شد و گراچ را به نتیجه دلخواه خود رساند. لبخند رضایتی
زد و گفت: «سخت‌نگیر مرد. ما هر دومون دنبال یه هدفیم.»

-فکر می‌کردم دنبال سرگرم شدنی!

گراچ دست به سینه شد: «برادرم به دنبال شباهنگه... اون‌ها هم حسابی دارن که باید تسویه بشه.»

-چه حسابی؟

گراچ ابرویی بالا انداخت و آستن فهمید خراب کرده است. کسی که اهل حرف زدن نبود چطور به یکباره چنین کنجکاو می‌کرد؟ برای همین خیلی سریع نگاهش را به کاسه‌اش داد: «من نمی‌تونم مردنش رو ببینم. اون برادرمه...» سرش را بالا گرفت: «اون حرومزاده پدرش رو کشت اما اطمینان دارم حتی همین حالا هم پدرش راضی نیست که پسرش بمیره!»

-اون مرده... از کجا می‌خوای بفهمی چی می‌خواد؟

-من پدرم رو می‌شناختم. شاید مای پسر ناخلفش بود اما دوستش داشت.

-مای؟

-اسم اصلیه شباهنگه... نمی‌دونستی؟

گراچ دستانش را با شگفتی انداخت و با خوشحالی گفت: «البته که نمی‌دونستم. هیچ کس نمی‌دونست رادور...» نیش خند ترسناکی زد: «جز برادرش!» از جا برخاست: «باهام بیا رادور. مطمئن باش هیچ راهی امن‌تر از راهی که من می‌خوام پیش پات بذارم نیست.»

-تو هنوز نگفتی در ازاش چی می‌خوای.

-گفتم من دنبال سرگرمیم... کسی که با شباهنگ حساب داره برادرمه نه من.

رادور از جا برخاست: «کجا باید بریم...»

-روی کشتی دریازده می‌شی؟

مردی که برای آوردن غذایش آمده بود که چیز خطرناکی را با خود حمل می‌کرد. ارباب جدید دزدان سنتا که بود که می‌توانست چنین چیز خطرناکی را به ملوانی خرد بپردازد؟ باید آن را می‌ربود اما راهی جز خشمگین کردن مرد نداشت. استعداد او در عصبانی کردن مردم وقتی صورت خودش دستخوش کوچک‌ترین

تغییر نمی‌شد از استعدادهایی بود که کالور داگس به آن افتخار می‌کرد و همیشه می‌گفت این توانایی‌اش را می‌ستاید. کالور از این توانایی شباهنگ در مذاکراتش به وفور استفاده می‌کرد. عصبانی کردن حریف و دزدیدن گوی سبقت از طرف مقابل چیزی بود که شباهنگ مأمور بود با آن صورت فرشته‌وار بی‌حس با چشمان خدای اهریمنان انجام دهد و کالور می‌دانست که حتی نیاز به تلاش ندارد.

برای این مرد هم به چیزی بیش از سه جمله نیاز نداشت. همان‌طور که حدس می‌زد مرد برای زدنش به داخل سلول آمد و این فرصت را برایش فراهم کرد تا نشان دهد به اختیار خود در این قل و زنجیر مانده‌است اما بخت با او یار نبود. نیکلاس سر به نگاه رسید. درست زمانی که گردن مرد را با زنجیر دستانش از پشت می‌فشرد و چهرهٔ مرد رو به کبودی بود. راه برگشت نداشت برای همین وقتی نیکلاس از قدرتش استفاده نمود تا او را رام کند او هم مقابله به مثل کرد نه چنان که در توان داشت. قدرتش را روی رده قرمز نگاه داشت و هاله‌اش رها کرد. نیکلاس از وردی قوی برای زمین زدنش استفاده کرد و او هم با جاخالی از اثر جادوی او با یک خیز به او رسید و رویش پرید. چند غل با یکدیگر نیکلاس را به این نتیجه رساند که بازی داده شده‌است. تمام توانش را نگاه داشت تا حرکات شباهنگ را کند کند اما فشاری که روی گلو و سینهٔ خود حس می‌کرد چنان شدید بود که مغزش رو به خاموشی رفته بود. ناامیدی داشت عضلاتش را تحلیل می‌داد و اثر قدرت و دستانش را با خود می‌برد. چشمان نیمه بازش نشان می‌داد از آن قدرت و حمله چیزی باقی نمانده و باید از زندگی خود دست بشوید اما با باز شدن ناگهانی چشمان شباهنگ و دیدن سیاهی عمیقی که چشمان سرخش را در خود بلعید ترس را زیر پوست خود حس کرد اما با دیدن ملوانی که نجاتش داده بود و افتادن شباهنگ رو به پهلو روی چوب‌های کف سلول توانست نفس عمیقی بکشد. روی زانوانش نشسته بود و دستانش می‌لرزید در حالی که حال مرد مقابلش هم دست کمی از او نداشت. با این حال شباهنگ با چشمانی سیاه که تا بیشترین حدشان

باز شده بودند در حالی که توان هیچ حرکتی نداشت و خنجری از پشت تنش را دریده، از آنها بدتر بود.

همین که نیکلاس به خود آمد رو به مرد کرد: «تو کشتیش بستی؟»
-اما نفس می‌کشه ناخدا...

نیکلاس به سرعت خود را به شباهنگ رساند و انگشتش را زیر بینیش گذاشت: «نفس می‌کشه پس چرا...» با افتادن خنجر از تن شباهنگ خود را کمی عقب کشید و گارد گرفت اما خیلی زود فهمید خطری تهدیدش نمی‌کند. هر دو با بهت به خنجری خیره بودند که دیگر اثری از تیغه‌اش نبود. ممکن بود تیغه در تن شباهنگ مانده باشد؟

-چرا خونریزی نداره؟

با سوال بستی خود را به پشت سر شباهنگ کشید و جای ضربه را بررسی کرد.
هیچ جای زخمی نبود!

-اون چشم‌های سیاه بستی... به خاطر قدرته... این حرومزاده شباهنگ نیست!
-اما همه اون رو می‌شناسن. حتی ملوان‌هایی که همراهش بودن. بعیده کسی خودش رو جای شباهنگ بزنه.

-تنها کسی رو که می‌شناسی... کسی که بتونه این رنگ چشم رو به خودش بگیره کیه؟

-اوه... سندپراد لعنتشون کنه... شاهزاده مطرود...

-مایلین گاردلین...

لیخند نیکلاس به شکل مستهجنی کشیده شد. با خوشحالی رو به بستی کرد: «گمانم حسابی روی شانسیم بستی... چشم‌هاش رو ببند و مطمئن شو اینبار نمی‌تونه چشم‌هاش رو باز کنه. گمانم خنجر اهدایی ارباب تونسته یکم برامون زمان بخره...» از جا برخاست: «قدرت پیش‌بینی ارباب بی‌نظیره. وقتی این خنجر رو بهت

هدیه داد نمی‌تونستم بفهمم چرا این کار رو می‌کنه اما حالا می‌فهمم اون همیشه چندین مسیر از ما جلوتره!»

بستی به سرعت سر پا شد و اطاعت کرد. آنها نمی‌دانستند خنجری در کار نبوده است بلکه اهریمنی مخوف و قدرتمند درون آن دسته خنجر جا گرفته است. حالا این اهریمن درون قدرتمندترین انسان بود. کسی که چشمانش را بسته و قدرت استفاده از قدرتش را گرفته بودند. آنها نمی‌دانستند چه دشمنی بزرگی با خود کرده‌اند.

-سلام...

سلام بلندی بود. چنان که همه را از اتاق‌هایشان به نرده‌ها بکشاند تا ببینند چه کسی سلام داده است. با دیدن خوش و بش توماس با تئودور موظف شدند تا پایین بیایند و ادای احترام کنند. آخرین کسی که در صف عرضی ایستاد، کادمن بود که در راه به تئودور به طور غیر رسمی سلام کرده اما اکنون، بعد از آویزان کردن پرندگانی که شکار نموده بود به داخل آمد و در کنار دیگران قرار گرفت. با احترام نظامی سالوادور همه پس از او رو به تئودور احترام گذاشتند.

تئودور پس از پاسخ به احترامشان اعلام کرد: «خیلی خوشحالم دوباره می‌بینمتون!»

سالوادور پاسخ داد: «ما هم همینطور ارشد. متشکرم که قبول کردید به اینجا بیاید.»

-چطور می‌تونستم دستور فرمانده رو نادیده بگیرم وقتی برام اونطور نامه نوشته بود.

سالوادور با شرمندگی اعلام کرد: «اون نامه از طرف من بود.»

تئودور با بهت گفت: «اما مهر فرمانده پای اون برگه بود...»

-مهرشون رو از داخل کشوی میزشون برداشتم. دستور خودشون بود که از شما کمک بخوایم.

تئودور بار دیگر بهت خود را نشان داد: «اجازه داده وقتی داخل مقرر نیستن وارد
اتاقشون بشید؟»

کادمن با شنیدن این حرف به سرعت بادی به غیغب انداخت: «عصرانه توی
اتاق خوابشون لذت بخشه!»

چشمان تئودور تا آنجا که می‌توانست گرد شد: «شما می‌دونید؟»
دراک پیش‌دستی کرد: «این سوالیه که ما باید ازتون بپرسیم ارشد. از صف
بیرون آمد و در حالی که چشمانش رنگی خون می‌گرفت و مردمکی عمودی آن را
از حالت عادی خارج می‌کرد در مقابل او قرار گرفت: «شما می‌دونید؟»
-تو چی هستی؟

الری دستی روی شانهٔ دراک گذاشت و کمی او را عقب کشید تا خود مقابل
تئودور باشد: «ارشد... گمانم باید پیش از هر چیزی با هم صحبت کنیم.»

@BSHpublications

موجودات زیادی نبودن که بخوان باهام وارد جنگ بشن

اوایل فکر میکردم چون دنیای روشنایی منطقه امنی

برای انسانها و موجودات محسوب میشه اینطوره اما بعدها

فهمیدم حتی اهریمنها هم تمایلی نداشتن که به من نزدیک بشن.

اونها ترسیده بودن. از کسی که والدینش رو به خاطر قدرت کشته

بود. از کسی که قلبی برای بخشیدن نداره.

از کسی که ارباب تاریکی برای تفریح همراهیش میکنه!

با آبی که به صورتش پاشیده شد، چون محتضران از گور برخاسته به خود آمد و چشمان خود را بسته دید. بدتر از این میشد؟ تجربه به او نشان داده بود که زندگی همیشه قابلیت بدتر شدن دارد اما قابلیت بهتر شدن هم داشت پس باید تلاش خود را میکرد.

-خودت رو مرده بدون!

جز نیکلاس و بستی خود شباهنگ تا آنجا که می توانست متعجب شده بود. نیکلاس و بستی انتظار چنین شروع طوفانی ای را از او نداشتند آن هم وقتی چشمانش هنوز بسته بود. خود او اما دلیل دیگری داشت. او اصلاً نمی خواست چنین کلماتی به زبان بیاورد. این چه بود که گفت؟ حدس زد خشم، عقلش را کنار زده باشد. نیکلاس پس از لحظه ای به خود آمد و با خنده گفت: «زودتر از حدسیاتم هوشیار شدی!»

-بخند انسان ... کشتنت وقتی می خندی قشنگتره!

باز هم هر سه در بهت فرو رفتند. شباهنگ نیاز به شواهد دیگری نداشت تا بفهمد چیزی مانع از گفتن حرف های حقیقی اش شده است اما در کند و کاو درونی به هیچ چیز برخورد نکرد. اگر طلسمی روی او قرار داده شده چرا تنها زبانش را تند

کرده بود؟ بیچاره گمان می کرد قرار است اوضاع را بهبود دهد. نیکلاس هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده بود برای همین خود را به او نزدیک و با قرار دادن دستش روی شانه او و فشرد استخوان ترقوه و شانه اش سعی کرد خشمش را نشان دهد: «شنیده بودم یک اهریمنی... انگار حقیقت داشته.» خود را به او گوش او نزدیک کرد: «شاهزاده دُ...» با یک حرکت ناگهانی و درد شدیدی که در گوشش پیچید که به خونریزی انجامید به خود آمد و خواست عقب بیاید اما گویی نمی توانست. چیزی در جا نگاهش داشته بود که بستی نجاتش داد اما این کار باعث کنده شدن تکه ای از گوشش شد. بستی با کشیدن او به سمت عقب کار دردناکی در حقیقت کرده بود اما اگر کمی بیشتر می ماند دندان های شباهنگ از گوش به گلویش می رسید.

نیکلاس دستش را روی گوش بریده اش گذاشت و با بهت به شباهنگ خیره ماند. بی شباهت به درندگان نبود. دور دهانش را خون او سرخ کرده در حالی که دندان های قرمز شده اش را بیرون ریخته بود. لبخندش چنان مشمئز کننده بود که نیکلاس در زیر پوستش احساس سرما می کرد آنقدر که بی اراده پرسید: «تو دیگه چه کوفتی هستی!؟»

-اهریمن! من اینم انسان...

لبخندش کشیده تر شد که هر دو ترسند. چقدر دهانش می خواست برای یک لبخند رعب آور به دو طرف کشیده شود؟ مگر نه اینکه چشمانش را بسته بودند چرا هنوز می توانست هاله قدرتمند ترسناکی را دور او ببیند. هاله ای که تا پیش از حمله اش ندیده بود. هاله ای که متعلق به کسی نبود که دیروز به او حمله کرد. هاله دیروزش را به خاطر داشت. قدرتمند نبود اما شناخته شده بود. این هاله اما شکل عجیبی داشت که چون دیگر هاله ها به نظر نمی رسید. گویی هر بخشش تیغی رو به بیرون بود. مرد مقابلش با این هاله موضع خود را نشان می داد. شاهزاده مطرود چنین هاله ای داشت؟

تئودور با نگرانی کمی خودش را روی صندلی عقب کشید: «پس تو به اژدهایی...» به سالوادور کرد: «و تو یک الف؟ عجیب نیست؟ پدرتون ژنرال باک رو همین چند روز پیش دیدم!»

سالوادور با جدیت گفت: «هیچ کس توی این گروه یک انسان عادی نیست ارشد... جز شما...»

تئودور نیشخندی زد: «ساده نباشید...» نگاهی به گروه کرد: «من و برادرم جزء اولین نفرات گروه پیشین بودیم... فکر می‌کنید شاهنشاه ما رو صرفاً به خاطر توانایی‌های فنی‌امون به این گروه دعوت کردن؟» به یکباره سرش پایین افتاد و گویی بیهوش شد.

وقتی سکونش طولانی شد، این آیدن بود که پیشدستی کرد تا حالش را بررسی کند. نخست صدایش زد اما در نهایت با تکان دادن قصد هوشیار کردنش را داشت. وقتی پاسخی نگرفت دستش را زیر بینی او گذاشت و کمی بعد با وحشت اعلام کرد: «نفس نمی‌کشه!»

خیلی سریع همه به دور او حلقه زدند اما پیش از آن که کاری کنند صدای او را از آن سوی اتاق شنیدند.

-توانایی من از توانایی برادرم قویتر بود اما این رو مخفی کرده بودیم.

وقتی همه به سمت صدا برگشتند، تئودور را مقابل پنجره دیدند که پرده را کنار می‌زد. نگاهشان دوباره به تئودوری کشیده شد که هنوز روی صندلی افتاده و نفس نمی‌کشید. قبل از اینکه ترسشان بال و پر بگیرد به سمت آنها آمد و بی‌توجه به گاردی که در مقابل او گرفته بودند، توضیح داد: «می‌تونم خودم رو تقسیم کنم. هر تقسیم جای من نفس میکشه. غذا می‌خوره اما در نهایت همه اونها باید به اندازه یک انسان این اعمال رو انجام بدن اما صدمه‌ای که دریافت می‌کنه به خودش مربوطه.» به سمت بدن اصلی خود رفت در حالی که گروه با بهت راه را برایش باز می‌کرد. دستش را روی شانه خود گذاشت: «با این حال نقطه ضعفش پیداست. بدن اصلی من بی‌دفاعه. اگر کسی به من حمله کنه نمی‌تونم دفعش کنم. برای

همین توی این حالت همیشه یکی از تقسیم‌ها رو به عنوان محافظ کنار بدنم می‌ذارم.» با اتمام حرفش به یکباره ناپدید و در عوض سر تئودور اصلی بالا آمد تا دوباره گروه را شوکه کند: «زمان رفت و برگشت و تعداد تقسیم‌ها به خودم بستگی داره.»

-واوو...

نخستین واکنش مربوط به کادمن بود. پس از او سالوادور سری به تأیید تکان داد: «موهبتی کاربردی محسوب می‌شه.»

آستن با چشمانی گرد گفت: «هر تعداد که بخواید می‌تونید تقسیم بشید؟» با تأیید تئودور پرسید: «بیشترین حدی که تقسیم شدید چقدر بوده؟» -امتحان نکردم.

دراک اخمی کرد: «گمان کردم از موهبتتون توی لوراس استفاده کردید!» تئودور سرش را پایین انداخت: «نتونستم...» کادمن با تعجب پرسید: «چرا؟»

الری اما او را از جواب نجات داد: «بیخیال پسرا... چیزی که توی لوراس اتفاق افتاده گذشته اربابه و ما تا زمانی که خودشون نخوان نباید دخالت کنیم.» -ارباب؟

الری با سوال تئودور به سمت او بازگشت: «همه موهبت‌داران دنیای روشنایی موظف به اطاعت از ایشون هستن، همون طور که موجودات.» -چرا؟

-چون ایشون ارباب روشنایی هس...

با دیدن چشمان گرد و مبهوت تئودور به سمت گروه برگشت در حالی که به وضوح نادم بود: «نباید این رو اول بهشون می‌گفتم؟»

-نیک... من فکر نمی‌کنم هیچ چیز عادی پیش بره. دور چرخیدن رو ول کن و به سمت ارباب برو.

- تو چت شده بستى؟ ما اون رو توى مشتمون داريم.
-مشت؟ اون پسر رو ديدى؟ به قبلش هيچ شباهتى نداره.
-منظورت چيه؟ ما الان فقط مى دونيم اون كيه. بدون چشم‌هاش هيچ كارى از
دستش برنميايد.

-پس بهم بگو چرا هيچ كس جرئت نمى كنه براش غذا ببره؟ اون انگشت ورچى
رو كندا!

نيكلاس به گوش نيمه سالم و زخم خود اشاره كرد: «چون با اينكه به بند
كشيده شده و حتى چشم‌هاش رو بستيم، گوش ناخداشون رو كنده! ورچى هم
مثل من زيادى بهش نزديك شده؛ فقط همين!»
بستى سرى به انكار تكان داد: «دارى اين ماجرا رو ساده مى گيرى و اين به
نفعت نيست.»

-از چى ترسيدى بستى؟ چشمش بستى!
-برو ببينش... بايد ببينيش تا بفهمى چى مى گم.
نيكلاس تايى گردنش داد: «سكان رو بگير... برمى گردم و به خاطر ترست جلوى
همه تمسخرت مى كنم!»

بستى در حالى كه سكان را مى گرفت اعلام كرد: «دستت رو بذار روى اون
گوشت نيك!»

نيكلاس با خنده به سمت زندان رفت اما پيش از آنكه بتواند وارد فضاى زندان
شود هاله رعب‌آورى در جا نگاهش داشت. قدمش در هوا خشك شده بود و
عضلاتش يارى نمى داد تا گام خود را كامل كند. فضا خفه و هوا سنگين بود چنان
كه شانه‌هايش را به سمت داخل خم كند و سرش را پايين بيندازد. اين اهريمن
مقابلش به راستى شاهزاده مطرود، كسى كه بر هشت كشور با قدرتش حكمرانى
مى كرد و پاى اين حكومت نخست خون والدينش را ريخته بود! همين باعث شد
قدرتش را به مرحله ظهور بكشاند و پايش را محكم به زمين بكوبد. او بعد از چشيدن
طعم هاله اربابش ديگر از هيچ هاله‌اى نمى ترسيد.

وقتی به سلول نزدیک شد او را آشفته دید. موهای سپید روی صورتش ریخته بود و اجازه نمی‌داد نیمه بالایی صورتش پیدا باشد. با وضعی که نیمه پایین داشت دلش نمی‌خواست موها از صورتش کنار برود. دور دهانش خون‌آلود و لبانش به طرز اعجاب‌آوری به دو طرف کشیده شده، آنقدر که بعید بود یک انسان عادی بتواند چنین دهانش را باز کند. به سلول که رسید هاله‌اش را متخاصم‌تر دید پس او هم مقابله به مثل کرد اما اشتباه بزرگی را مرتکب شد. هاله شباهنگ به یکباره چون سیلی عظیم از او عبور و در جا خشکش نمود.

دوباره عضلاتش منقبض شده بود و نمی‌توانست حرکتی کند. دوباره تنش از هم‌راهیش سر باز زده بود و ترس زیر پوستش جریان داشت. آنقدر این حس شدید بود که نتوانست حتی پلک بزند. نفسش به سختی و گندی بیرون می‌آمد. داشت چه بلایی بر سر خود می‌آورد؟ باید از قدرتش استفاده می‌کرد و خود را نجات می‌داد. این را به خود می‌گفت و در عمل هیچ قدرتی برای مقابله نداشت. چنین ضعیف بود؟ بستی حق داشت. او را دست کم گرفته بود و حالا راه نجاتی داشت؟ شباهنگ سرش را بالا گرفت و با این کار موهایش را به کنار راند، جز طره سنجی که مصرانه روی صورتش بود. حق داشت. دیدن صورت کاملش جزء توانایی‌های او نبود. از همه مهم‌تر، چشمانش باز بود! چنان ترسید که نفسش برید. چطور توانسته بود چشمانش را باز کند؟ تمام شد. خود را مرده دانست.

اما شباهنگ تنها با نگاهی درنده به او خیره بود. نمی‌خواست از قدرتش استفاده کند؟ به او خیره ماند در حالی که می‌دانست آخرین لحظات عمرش را سپری می‌کند. این مرد برای کشتن والدینش تردید نکرده بود مسلماً برای کشتن او دست از پا نمی‌شناخت. چشمان سیاهش ریز شده بود و دور آن را هاله سرخی می‌گرفت تا نشان دهد از کمبود خواب و از شدت خستگی رنج می‌برد. شاید هم درد داشت. نمی‌دانست. مهم این بود که چشمانش به خوبی می‌دید اما هنوز از قدرتش استفاده نمی‌کرد!

-انسان... بودن اون سمت میله‌ها تو رو مصون می‌کنه؟

با شنیدن این حرف به خود لرزید. این تن صدا با آنچه پیش از این از شباهنگ شنیده متفاوت بود. این صدایی که شنید تن مرد سن داری بود که تیزی درخوری داشت. این صدای شباهنگ و یا شاهزاده مطرود نبود!

آب دهانش را به سختی فرو داد اما نتوانست چیزی بگوید. همین که می توانست نفس بکشد جای شکر داشت. شباهنگ که کمی رو به جلو خم شد، بدنش بی اختیار گامی به عقب برداشت. این گام حرکتی غریزی و برای حفظ حیات بود. کاری که بدن برای انجامش از ذهن اجازه نمی گیرد. جایی که بقا بر همه چیز مقدم می شود. در این نقطه میل به حیات به عشق و تمام روابط و علایق انسانی غلبه می کند. دید که هاله شباهنگ به آرامی عقب نشینی کرد آنقدر که به دور خودش محدود شد. پس از آن صدای برنده اش را شنید.

-برام شکار بیار تا بذارم زنده بمونی... انسان!

شکار؟ منظورش چه بود؟ به یاد گوش خود و انگشت دست یکی از ملوانانش افتاد. از او یک تکه از ملوانانش را می خواست؟ او چه بود؛ گرگ؟
با این فکر بر خود لرزید. اگر این فرد شباهنگ و یا شاهزاده مطرود نبود... پس که بود؟ سوال مهم تری هم درباره او وجود داشت که به سختی عزمش را جزم کرد تا در ذهنش این سوال را از خود بپرسد. «آیا این فرد انسان بود؟»

شکست خوردن من غیرقابل درک بود. تو گمان می‌کردی به شکست وانمود کردم تا با تو دشمنی کنم اما حقیقت این بود که منم انسان بودم... من فقط کودکی بودم که نمی‌دونست چطور در برابر اهریمنان انسانی و دنیای روشنایی دوام بیاره. و تو ترکم کردی آدریان! حالا سال‌ها از اون زمان می‌گذره و من قوی‌تر شدم اما هنوز اهریمنانی وجود دارن که برای مقابله باهاشون ضعیفم. برای همین می‌خوام وقف دنیای روشنایی بشم. باید چیز اشتباهی رو به سر جاش برگردونم!

گراچ در حالی که طناب دکل را می‌پیچاند نگاهی به آستن کرد که دست به سینه به او می‌نگریست. با پوزخندی شروع به صحبت کرد: «گمان می‌کردم دریازده بشی.»

-مرد دریا نیستم اما بی‌تجربه هم نیستم. نگرانیت احمقانه بود.
گراچ بلند خندید و طناب جمع شده را به میخ تعبیه شده آویزان کرد: «چطور تجربه کسب کردی؟»

-یه سرباز ناچاره برای زنده موندن تجربه کسب کنه.
گراچ با تعجب پرسید: «سرباز بودی؟»
-من راهی رو رفتم که پدرخوانده‌ام ازم می‌خواست. برخلاف مای اهل سرپیچی نبودم برای همین که محبوبیتم از اون بیشتر بود.

-شاید همین باعث شده...
-کاش اینطور بود!

سری به تأسف تکان داد: «مای بی‌تفاوت‌تر از اون‌ی بود که به توجه بیشتر پدرش اهمیتی بده.»

-شاید این فکر توعه. گمان نمی‌کنم تو برادر ناتنیت رو خوب شناخته باشی.
-نه... من اون پسر رو خیلی خوب می‌شناسم. اون به مهربانی بی‌تفاوت، به توجه
بی‌اهمیت و به عشق بی‌اعتمادیه. اون وفاداری رو حماقت می‌دونه و ریا رو سیاست.
اون رذل به خاطر این دلایل احمقانه پدرش رو نکشته. من دنبال اون دلیلم.
پشتش را به گراچ کرد: «و پیداش می‌کنم و حقیقت رو از توی حلقش بیرون
می‌کشم!»

-گمان کردم برای پیدا کردن حقیقت به اون گردنبنده نیاز داری.
آستن برگشت و نگاه عاقل‌اندرسفییهی گراچ را مهمان کرد: «وقتی اون گردنبنده
رو به دست بیمار ناچاره تسلیم بشه و اعتراف کنه چرا پدرش رو کشته.»
گراچ دوباره خندید. از این مرد ساده خوشش می‌آمد پس سری به تأیید تکان
داد: «نقشه خوبی. برای همین دارم کمکت می‌کنم.»

-با گشتن توی سنتا؟ انتظار داری تصادفی بهش بربخوری؟
گراچ از اینکه چنین دست کم گرفته می‌شد لذت می‌برد. او منتظر لحظه‌ای
بود که صورت مبهوت رادور را ببیند اما آستن او را دست کم نگرفته بود. او
می‌دانست چه خطر بزرگی فرمانده و اربابش را تهدید می‌کند. برای همین با این
مرد همراه شده بود بدون اینکه به گروهش اطلاع دهد چه پیش آمده است.
نمی‌توانست این خطر را به جان بخرد و از موهبتش استفاده کند. اگر این مرد
می‌فهمید که او به راستی کیست نه تنها باید از سلامت فرمانده‌اش بلکه از زنده
ماندن خودش هم باید ناامید می‌شد. این مرد یک قدرت‌دار بود پس باید احتیاط
می‌کرد. امیدوار بود فرمانده‌اش این ضرورت را درک کند و دست از شکستن دوباره
دنده‌هایش بکشد.

-کمی دیگه صبر کن. من منتظر خبرهایی هستم.

-چه خبرهایی؟

-گراچ به سمت سکان‌دار رفت: «به زودی خودت می‌فهمی رادور!»

آستن در دل گراچ را لعنت کرد. از این مرد نمی‌توانست هیچ اطلاعاتی بیرون بکشد. نمی‌خواست ناامید شود اما با سوال بیشتر خود را لو می‌داد پس باید صبوری می‌کرد. می‌دانست بالاخره این موقعیت را به دست خواهد آورد تا اطلاعات با ارزشی را از گراچ بشنود.

چشمان تئودور با لبخندی پهن بی‌تغییر، در حالی روی صندلی در کنار گروه نشسته که به جایی روی میز غذا خیره بود. گروه مردد مانده بودند و نمی‌دانستند که می‌توانند غذای خود را شروع کنند یا خیر برای همین توماس کارشان را راحت کرد: «امروز باید تمریناتتون رو از سر بگیرید؟ پس وقت کمی دارید.»

با اتمام حرفش سالی را ترک کرد اما تئودور با این حرف از عالم برهوت ذهنی خود بیرون کشیده شد اما طولی نکشید که دوباره در آن فرو رود. اینجا الری وارد عمل شد: «سرگروه... توماس گفت وقت کمی داریم تا غذا بخوریم. نمی‌خواید شروع کنید؟»

تئودور با نگاهی که مخلوطی از بهت و ترس را با هم داشت به سمت او برگشت: «اون ارباب روشنایی بود و من نفهمیدم؟»

-چه انتظاری از ارباب داشتید؟ ایشون محافظه‌کارن.

کادمن در حالی که ران مرغی را به دندان می‌کشید اعلام کرد: «بعید هم نیست این رو فهمیده باشید اما حافظه‌تون رو پاک کرده باشن. مثل کاری که با ما کردن!»

تئودور با ترس بیشتری به سمت او برگشت: «حافظه‌تون رو پاک کرده بودن؟»

کادمن حالا متوجه نگاه سرزنش‌گر و لعن‌کننده گروهش شد. سرگروه بیچاره هنوز با ماجرای قبلی کنار نیامده بود که کادمن با یک دهن‌لقی کارش را سخت‌تر کرد. سالوادور تصمیم گرفت هر چه زودتر به این ماجرا سامان دهد پس توضیح داد: «ارباب نگرانی خیلی زیادی از خیانت ما به شاهنشاه داشتن. پس در مرحله‌ای ناچار شدن حافظه ما رو پاک کنن. ما هنوز خاطراتمون رو پس نگرفتیم اما نیازی هم بهش نیست. مهم نتیجه‌است. شاید بعد از این ماجرا از ایشون بخوایم این کار

رو بکنن اما الان ضروری نیست. احتمال اینکه شما و گروه قبلی هم چیزی درباره ایشون و رازشون فهمیده باشید و ارباب حافظه همه‌تون رو تغییر داده باشه وجود داره. وقتی ایشون اومدن می‌تونید ازشون بپرسید.»

تئودور با شرمندگی گفت: «جای شرمساریه... من در وظیفه‌ام کوتاهی کردم.»
-این خواست اربابتون بوده. چیکار می‌تونستید بکنید؟

تئودور با لحن محکم و صورت جدی دراک گویی به سرعت قانع شد. دراک برای اطمینان از نتیجه توضیح بیشتری داشت: «ایشون قدرت زیادی در مخفی کاری دارن. شما کاری نمی‌تونستید بکنید وقتی اراده اربابتون به مخفی کاری بوده. فقط باید با جریان همراه بشید و همه چیز رو از طرف ایشون پذیرا باشید.» نگاهش را از غذا گرفت و به سرگروهش داد: «این کار یک سرپازه.»

تئودور بار شرمساری گفت: «حق یا توهه اما نمی‌تونم در برابر این حقیقت که به لوراس کشوندیمش و باعث اسارت و آزارش شدیم کنار بیام دراک. شما خوش اقبال‌تر از من بودید...»

-من به دژاس کشوندمشون و به حمایت خانواده‌ام بهشون اعلام جنگ کردم چون می‌خواستم بخورمشون.

حالا نه تنها نگاه سرگروهشان بلکه کل گروه مبهوت و درمانده بود. دراک بی‌توجه به آنها کمی نوشیدنی بلعید و جامش را روی میز گذاشت: «ایشون هم در برابر خانواده‌ای که سال‌ها ندیده بودمشون تحقیرم کردن تا بهم یادآوری کنن هنوز اربابم هستن.» شانه‌ای بالا انداخت: «ایشون قلبی برای بخشیدن ندارن... اگر گناهی در شما می‌دیدن الان اینجا نبودید. هر چه زودتر با گذشته کنار بیاید راحت‌تر می‌تونید از دستوراتشون پیروی کنید. سطح مهربانی ایشون قابل درک نیست پس ازش گذر کنید. اگر ایشون بخوان روی گذشته چشم بپوشن... کاری از دست ما ساخته نیست. ایشون حتی شاهنشاه رو هم بخشیدن...»

آیدن سری به تأیید تکان داد: «حق با دراکه. چسبیدن به گذشته چیزی رو تغییر نمی‌ده. مهم آینده‌است. ما هنوز فرصت جبران داریم.»

همه از این حرف راضی بودند و در فکر رفتند تا بهترین راه را بیابند اما کادمن بی مقدمه پرسید: «آستن هنوز برنگشته... نباید دنبالش بریم؟» نگاه نگران و ترسیده گروه به او دوخته شد. کادمن با دستپاگی گفت: «گمان نمی‌کنم نیاز به یادآوری باشه چند روز از موعد مقرر برگشتش گذشته و حتی نامه‌ای ازش نرسیده.»

سالوادور دستی به صورتش کشید: «اگر آستن کاری بکنه فرمانده همه‌امون رو دفن می‌کنه.»

تئودور نفس عمیقی کشید: «فعلاً غذاتون رو بخورید. به زودی بهتون می‌گم که چیکار کنید.» همه با این حرف آرام گرفتند و ترجیح دادند به او و سابقه کاریش اعتماد کنند.

سعی کرد احساس تهوعش را عقب براند و به خود مسلط شود. سخت بود و تنها خودش می‌دانست چطور با بالا آوردن انگشتی که خورده بود بدنش می‌خواست با این حجم تنفر و انزجار حتی معده و روده‌اش را بالا بیاورد بلکه این خاطره پاک شود. سرش را به دیواره کشتی تکیه داد و موهبتش را هوشیارانه فعال کرد. به زبان نامأنوسی برای انسان‌های عادی در حالی که نگاهش به مقابل بود اما با کسی که درونش را اشغال کرده صحبت می‌کرد: «کی هستی؟» با سکوت موجود سری به تأیید تکان داد: «می‌تونی راه سخت رو انتخاب کنی. گلایه‌ای ندارم. من با کشتنت عذاب وجدانی نمی‌گیرم!»

صدایی در سرش شنیده شد: «فکر می‌کنی من جزء دنیای روشناییم انسان؟»

-فکر می‌کنی من یک انسان عادی‌ام اهریمن؟

-تو نمی‌تونی کمکی به خودت بکنی.

لیان خندید: «فکر می‌کنی عدم استفاده از قدرتم به خاطر عدم توانایی منه؟»

-می‌دونم که به خاطر اون انسان این کار رو می‌کنی...

قبل از اینکه لیان چیزی بگوید با خباثت تمام ادامه داد: «تا زمانی که بتونی انگشتت رو حرکت بدی مال من شدی.»

-منظورت...

با ورود کسی به فضای زندان پیش از آنکه خود بفهمد چشمانش را رو به بالا چرخید و قدرت بدنش را از دست داد: «بو نمی‌دی.»

نیکلاس رو به میله‌ها ایستاد: «غذایی همراه ندارم. تو گفتی روزی...»

قبل از اینکه بتواند خود را عقب بکشد دست شباهنگ به او رسید. وحشت چنان تمام تنش را در بر گرفت که بی‌اختیار شروع به تقلا کرد اما وقتی نگاهش به چشمان شباهنگ رسید متوجه شد که رنگ چشمانش ثابتی ندارد. تعلش باعث شد متوجه دست لرزان شباهنگ شود. رنگ چشمانش که به ارغوانی خوش رنگی رسید، صورتش به عرق کردن افتاده بود. دستانش می‌لرزید انگار چیز داغی را در دست گرفته باشد. کمی بعد به سختی دهانش را گشود: «نیکلاس...»

چشمان نیکلاس از بهت گرد شد. این اولین بار بود که او را به نام می‌خواند.

شباهنگ سخت‌تر از قبل ادامه داد: «برشگردون... قبل از اینکه... بکش...»

سرش رو به عقب برگشت و خودش گامی عقب افتاد اما همین که راست ایستاد و چشمانش را گشود مردمک عمودی درون چشمانش باعث شد نیکلاس به خود بیاید. بعید می‌دانست این چشمان زرد با مردمک عمودی به شاهزاده دوم سندپراد ارتباطی داشته باشد. برای همین پا به فرار گذاشت اما درست در یک قدمی در نیرویی قوی او را در جا خشکاند. صدای آن مرد سن‌دار دوباره به گوشش رسید.

-فکر کردی بدون دادن غذای من کجا می‌ری؟

نیروی وارده نیکلاس را ناچار کرد به سمت شباهنگ باز گردد. از تمام قدرتش برای توقف پاهایش کمک گرفت اما کافی نبود. پاهایش داشتند او را به سمت میله‌ها می‌کشاندند در حالی که خود نیکلاس به التماس افتاده بود. می‌دانست اگر به آن میله‌ها برسد چه انتظارش را می‌کشد. اطمینان داشت تکه دیگری از بدنش را خواهد خورد. همین که به میله‌ها رسید سیاهی قدرتمندی به چشمان شباهنگ

دوید. چنان قدرتمند که از یادش برد مردمک عمودی هم او را ترسانده بود. پیش از آنکه پاهایش سست شود و از هاله گرمی که متخاصمانه در حال اشاعه بود روی زمین بیافتد، دستی به سینه‌اش برخورد کرد و او را به عقب هل داد.

-برو و برنگرد. هیچ کس رو داخل نفرست... اگر می‌خواهین زنده بمونین!
شبه‌هنگ با تعلل نیکلاس که به خاطر بهت زدگی و ترسش بود، فریاد کشید:
«به سمت اربابت برو... حالا!»

نیکلاس به خود آمد و به سمت در شروع به دویدن کرد. چشمانش را بست و تمام تلاشش را کرد که اینبار خود را به موقع به در برساند. همین که از در خارج شد از ترس روی زمین افتاد. در را به سختی بست و به آن تکیه داد. صدای فریاد مرد را می‌شنید. این صدای شاهزاده نبود. هنوز نفسش جا نیامده بود که دید تیغه هاله قدرتمندی از زیر در در حال نفوذ به بیرون است. به سرعت از جا برخاست و با قدرتش زیر در را پوشاند. وقتی از امن بودن اطمینان پیدا کرد صدای خشمگین مرد را شنید.

-همه‌تون رو می‌خورم... همه شما انسان‌های ناچیز رو می‌خورم... نفرین به همه‌تون! همه‌تون رو نفرین می‌کنم!

نیکلاس می‌دید که چطور قلبش به چنین جملاتی واکنش نشان می‌دهد. بسیار ترسیده بود آنقدر که وقتی روی عرشه آمد بستی به سمت او رفت و پرسید: «نیک... چرا رنگت پریده...» با دیدن لباس خیس از عرقش پرسید: «عرق کردی؟» خنده‌ای کرد: «بهت گفتم...» با دیدن حال خراب نیکلاس حرفش را تغییر داد: «نیک... تو چت شده؟»

سر نیکلاس با ترس بالا آمد: «باید به سمت ارباب بریم. به ارباب کوچک خبر می‌دم.» به سمت سکان رفت اما در میانه راه به سمت بستی برگشت: «هیچ کس حق نداره به سمت زندان بره. هر کس رفت جونش پای خودشه. حتی برای غذا و آب هم پایین نرید.»

-می‌خوای از گرسنگی و تشنگی بکشیش؟

خودش گفت...

سرش را با ترس بالا آورد: «شاهزاده... گفت رهاس کنیم.» با این حرف به سرعت سرش را پایین انداخت: «اون مرد بلعیدش...» سری به انکار تکان داد: «این کار ما نیست بستنی... فقط ارباب می‌تونه این موجود رو کنترل کنه.»
-شاید دروغ گفت...

-نه بستنی... هیولایی که دیدم با شباهنگ فرق داشت. حتی مردمک چشم‌هاش عمودی شد. اون انسان نبود... اون شباهنگ رو بلعید.
بستنی سری به تأیید تکان داد: «باشه نگران نباش. به همه دستور می‌دم سمت زندان نرن.»
نیکلاس پشت سکان خزید و با دستانی نامطمئن سکان را چرخاند. وقت برگشت به خانه بود.

گراچ از جا برخاست در حالی که جامش را در دست گرفته بود. رو به ملوانان ساکت شده‌ای که انتظار دلیل برخاستنش را می‌کشیدند جامش را بالاتر برد: «امشب می‌نوشیم... به افتخار موفقیت بزرگی که به زودی تکمیل می‌شه...» لبخند پهنی زد: «نیکلاس شباهنگ رو به بند کشیده.»
تنها یک لحظه طول کشید تا ملوانان از شدت خوشحالی چون گراچ برخیزند و شروع به خوشحالی کنند. در آن بین آستن تمام تلاشش را کرده بود تا ترسیده به نظر نیاید. باید نقش خود را حفظ می‌کرد برای همین ابروهایش را درهم کشید و ترجیح داد خشمگین دیده شود. وقتی دست گراچ بالا رفت، ملوانان آرام گرفتند تا حرف او را بشنوند.

- دارن به سمت خلیج گرین استون می‌رن... پس به خونه برمی‌گردیم!
صدای خوشحالی ملوانان دوباره به هوا خاست. آستن با ترسی که ناچار به پنهانش بود، دستش را به جام پرش برد و یک نفس محتویات آن را سر کشید. همین که جامش را پایین آورد، گراچ را مقابل خود دید. صندلی را کنار کشید و

در سمت راستش نشست. جام خالی آستن را پر کرد و گفت: «گمان کردم تو از همه بیشتر خوشحال بشی رادور!»

آستن کمی از نوشیدنیش را مزه کرد و سپس جام را روی میز گذاشت: «همیشه فکر می‌کردم اگر دوباره ببینمش چه انتخاب و رفتاری دارم. گمان کردم مستی نثارش می‌کنم و وقتی روی زمین افتاده تا جا داره می‌زنمش. بعد فکر کردم اون از من توی رزم قابل‌تره پس اونمی که قراره زیر مشت و لگد بیافته خودمم. تصمیم گرفتم وقتی می‌بینمش به سیلی آبدار و ناسزای کاملی قناعت کنم... بارها تصمیم رو عوض کردم اما... در انتها حقیقت اینه که از رویارویی باهانش هراس دارم.»

-می‌ترسی بهش حق بدی؟

چشمان آستن با تعجب باز شد: «چطور ممکنه بهش حق بدم؟»

گراچ شانه‌ای بالا انداخت: «داستان زندگی آدم‌ها خیلی پیچیده‌است رادور. کی می‌دونه بین اون و پدرش چه اتفاقی افتاده. شاید واقعاً حق اون پیرمرد بوده که اونطور بمیره.»

-حتی اگر اینطور باشه حق نداشت من رو اینطور توی بدبختی بندازه و فرار کنه.

-شاید با این کار نجات داده!

آستن اخم آشکاری کرد و با بی‌حوصلگی پرسید: «منظورت چیه؟ چرا داری ازش دفاع می‌کنی؟ من اون حرومزادهٔ رذل رو خوب می‌شناسم. اون به خاطر هیچ کس حاضر نیست کاری کنه!»

گراچ بلند خندید و با دست پشت کمر آستن زد تا او را دلداری داده باشد. پس از آن جامی را از روی میز برداشت و در حالی که به سمت آستن می‌گرفت بلند گفت: «به امید شکست دشمن!»

آستن جامش را بلند کرد و به جام گراچ کوبید: «به امید روشن شدن حقایق!»

**دنیا جای بزرگی بود که من در تو خلاصه اش کرده بودم .
من شناخت کمی از خطرات واقعی داشتم چون تمام عمر
مشغول شناختن هر چیزی بودم که ممکنه به تو آسیب بزنه .
حالا اینجام ...**

**جایی که چیزهایی را در مقابله با خود می بینم که
ترس رو به تنم می کشونن و ثابت می کنن برای اینکه لایق
جایگاهم باشم هنوز باید تلاش زیادی کنم .
آه آدریان ... این جنگ بزرگتر از توان منه .**

تئودور منتظر گزارش شان ماند اما نتیجه یکسان بود. هیچ یک نتوانسته بودند چیز بدردبخوری پیدا کنند. این باعث شده بود درهم بریزد و تنها او نبود که از این موضوع احساس نگرانی می کرد. گروه می دانست چه موقع آستن ارتباطش را با گروه قطع خواهد کرد. احتمال اول کشته شدنش بود. با توجه به جان سختی مقاومی که در برابر خطرات خصوصاً اربابش مایلین داشت بعید بود به راحتی جان داده باشد بی آنکه بتواند به آنها خبر دهد. احتمال دوم کشته شدن به دست اربابش بود که توماس آن را نفی کرد. او توضیح داد مایلین به خاطر قرارگی دوباره در شرایط شکست یک موهبت دار آستن را بخشیده بود و بیش از این احمقانه به نظر می آمد. احتمال سوم گر چه ناراحت کننده اما منطقی تر بود. سالوادور فکر می کرد آستن در موقعیتی با یک موهبت دار و یا یک قدرت دار قرار گرفته که او را محتاط کرده است چنان که ارتباطش را قطع کند. با این حال، هیچ یک نمی توانستند منکر شود راه شوم هم به مرگش ختم خواهد شد. بعید بود مایلین از او بگذرد!

تئودور تلاشش را کرده بود تا با ارتباط گیری بتواند خبری از او بگیرد اما در نهایت فهمید این کار از دست او خارج است. نامه ای برای والاس نوشت و از کادمن

خواست آن را به گله‌گرگینه‌ها برساند. وقتی تعجب همگانی را برای چنین دستوری دید ناچار شد به آنها توضیح دهد: «فراس گزینه بهتری برای جست‌وجو محسوب می‌شود اما دسترسی بهش ندارم و بعید می‌دونم این یکی رو بهتون یاد داده باشن. در نتیجه بهترین راه کمک گرفتن از والاسه.»

کادمن پرسید: «چطور آلفا می‌تونه کمک کنه؟»

تئودور با کمی تعجب پرسید: «فکر می‌کنی گله والاس به اون دشت خلاصه می‌شه؟ او جایی که عقلم نرسه یکی از افرادش رو مخبر قرار داده. فکر می‌کنی چرا دست چپ فرمانده‌است؟ چون قدرتمنده؟» پوزخندی زد: «البته که نه... اگر فراس به عنوان دست راست فرمانده، چشم‌هاشه... والاس گوش‌ها و شمشیرشه.» کادمن بی‌منظور و بی‌حواس پرسید: «پس ما چی هستیم؟»

توماس به جای تئودور جواب داد: «کشاورزهای احمقی که باید نجات بده!» در سکوت همه به خاطر چنین پاسخ کوبنده‌ای نوشیدنی‌هایشان را روی میز گذاشت و هشدار داد: «هر چه زودتر اون دردسر رو پیدا کنید احتمال راحت مردنتون درست وسط میدون مقر بیشتره.» شانه‌ای بالا انداخت: «این آخرین دلداریمه!» نگاه منزجر همه نشان می‌داد به این حرف اعتقادی ندارند اما جز الری کسی دهان نگشود.

-دلداری؟ به سندپراد توماس... نگو در تمام این سال‌ها ارباب رو اینطوری دلداری دادی؟

توماس کمی فکر کرد و پاسخ داد: «این روشیه که اون یادم داده!» چشمان روی همه افتاده و لبخند کشیده همه نشان می‌داد یک فکر در ذهن دارند: «باید فکرش رو می‌کردم!»

توماس در حالی که به سمت مبطلخ می‌رفت اعلام کرد: «درباره نامه‌ای که امروز صبح رسید... به توافق برسید. نمی‌تونید بی‌پاسخش بذارید.»

تئودور سری به تأیید تکان داد: «متشکرم توماس.» پس از رفتن توماس به سمت گروه برگشت که در اتاق نشیمن دور او گرد آمده بودند: «نامه مهر مستقیم

شاهنشاه رو دارن. این نامه یک مأموریت نیست. نمی‌تونیم بهش جواب بدیم اما...» بعد از کمی مکث توضیح داد: «بعید می‌دونم بی‌پاسخ موندنش به صلاح باشه. با توجه به شرایط... فکر می‌کنم بهتره نامه‌ای برای عالیجناب بنویسم و کمی از مأموریت رو شرح بدم.»

آیدن پیشنهاد داد: «بهتره دربارهٔ دنیای روشنایی صحبت کنید. اینکه این یه مأموریت کشوری نیست. گمانم اینطوری بتونیم زمان بیشتری بخریم.»

سالوادور سری به تأیید تکان داد: «به نظرم منطقیه.»

کادمین هشدار داد: «درگیر شدن شاهنشاه به دافمنون ختم نمی‌شه بچه‌ها... فرمانده مستقیماً به دنیای تاریک تبعیدمون می‌کنه!»

سالوادور توضیح داد: «قرار نیست چیزی از مأموریت اصلی شرح بدیم کادمین.» دراک دست به سینه شد: «به عهدهٔ خودت سالوا... بعید می‌دونم از ما نشستی نباشه. آدریان تیزه.»

سالوادور سری به تأیید تکان داد: «نگرانش نباشید.»

تابی گردنش داد: «پس اوضاع از این قراره... که اگر چشم‌هام رو باز کنم تو... می‌تونی از قدرتم استفاده کنی...» پوزخندی زد: «و اگر چشم‌هام رو ببندم... تو می‌تونی بازش کنی... اگر من سخت‌گیر نباشم!» سری به تأیید تکان داد: «به عبارت دیگه... بدنم با اختیار تو حرکت می‌کنه!» خنده‌ای کرد: «به سندپراد این... حال بهم زن‌تر از لبخند پدرم... وقتی توی ذهنش داشت... نقشه کشتنم رو می‌کشیده.» دستی به چشمان بسته‌اش کشید: «چی می‌خوای؟»

صدایی در ذهنش شنیده شد: «تو رو ارباب روشنایی...»

-من؟ از من... کینه‌ای به دل داری؟

-کینه من قدیمی‌تر از توعه ارباب روشنایی.

شباهنگ تابی به گردنش داد و با دست کتفش را فشرد. درد داشت کم‌طاقتش می‌کرد. همین طور هم با زخمی که داشت کارش دشوار بود. تحلیل عضلاتش با انقباض شدیدی همراه بود که نشان می‌داد بدنش توانایی پذیرش این جسم روح مانند خارجی را ندارد. موهبتش باعث قدرتمندتر شدن موجود و قدرتش سرعتش را بالاتر می‌برد. همه چیز داشت به ضررش پیش می‌رفت اما در این مرحله نمی‌توانست بیش از این به خودش اجازهٔ مقابله دهد. همین که می‌توانست دست و پایش را تا حدودی کنترل کند برای او کفایت می‌کرد. با این حال، چند روز بعد آن اهریمن به جان بدنش افتاده بود. اعضای بدنش یکی یکی دچار درد و بیماری می‌شدند. به حدی که وقتی کشتی متوقف شد و سراغی از او گرفتند با موجود رنجور و لاغری مواجه شدند که گویی چیزی تا شکستن استخوان‌هایش نمانده بود. با این همه همین که هنوز زنده بود برای ملوانان ایجاد ترس می‌کرد. چطور این چند روز را بدون آب و غذا دوام آورده بود؟ استفاده از قدرتش برای آب و غذا چندان نبود که اختیار بدنش را در آن لحظه از دست دهد اما اگر بیش از این طول می‌کشید کنترلش کمتر و کمتر می‌شد. برای همین وقتی درب زندان باز شد با خستگی لبخندی از سر آسودگی زد بی‌آنکه بداند پشت این درب چه چیز انتظارش را می‌کشد!

به توضیحات گراچ به خوبی گوش داده بود و اکنون گرچه آماطور گونه اما به خوبی مرحله به مرحله کارش را انجام می‌داد. گراچ نگاه تحسین‌برانگیزی داشت. رادور مردی بود که در بین ملوانان خود نیاز داشت. مرد باهوشی که به خوبی فرامی‌گرفت و پیاده‌سازی می‌کرد. قدرت جسمانی خوبی داشت و از پس کارهای بی‌شماری برمی‌آمد. غروری نداشت و سکوت برایش ارزشمند محسوب می‌شد برای همین وقتی ملوانان گرم شوخی و خوش‌گذرانی می‌شدند اون با چشمانی که گویی نگرانی بزرگی را پشتش پنهان می‌کرد در جایی می‌نشست و به آنها خیره می‌شد بی‌آنکه حتی کلامی بگوید. ماجرای نوشیدنش متفاوت بود. با نوشیدن پر حرف

می‌شد. از داستان‌های خودش و برادر رذلی که با کشتن پدرشان بدنامشان کرده بود می‌گفت. در انتها به سختی به رخت‌خوابش می‌خزید و باز هم ساکت می‌شد. رسیدن به جزیره برایش دیر زمانی گذشته بود. از این گلابه بسیاری داشت با این همه گراچ با این حرف که آرامش می‌کرد: «پیش از تو هیچ کس انقدر سریع به اینجا نرسیده رادور.» و البته حق داشت. هیچ کس چنین سریع امین نمی‌شد. وقتی اولین ملوان از روی تیرک دیده‌بانی اعلام کرد که جزیره را دیده است شوق به تن همه اعضا کشیده شد. رادور هم مستثنی نبود اما طولی نکشید که خاموش شود و احساس شغفش تبدیل به دلشوره و اضطراب شود. چنان شدید که گراچ هم متوجه آن شود. در کنار او قرار گرفت و پرسید: «فکر می‌کنی نمی‌تونی مقابلش بایستی؟» دید که رادور با این حرف به آرامی سرش را بلند کرد و کند به او نگریست. گراچ نمی‌دانست ترس آستن از نگاه خشمگین فرمانده‌اش بود. آرزو می‌کرد زبانش او را یاری دهد و توضیحاتش قانع‌کننده باشد. اطمینان داشت پیش از گراچ و گروهش، اربابش او را غرق خواهد کرد!

دستی با ترس به صورتش کشید اما روی دهانش متوقف ماند تا نشان دهد نمی‌تواند پاسخی به سوالش بدهد. از نظر خودش منطقی بود که بخواهد برای نجات اربابش چشم بسته وارد جریان تند آب شود اما بعید می‌دانست نظرش با فرمانده‌اش یکی باشد! دستش را انداخت و به سمت گراچ برگشت: «بعید می‌دونم مقابله بی‌سر و صدایی باشه. اون بی‌رحمه...»

گراچ خندید: «نگران شباهنگ نباش... برادرت مهار شده.»

-یا وانمود می‌کنه شده. فکر نکن اون حرومی رو می‌شناسی ناخدا.

سرش را پایین انداخت: «اون وقتش که برسه ارباب تمام اهریمن‌هاست!»

گراچ خندید و سری به تأسف تکان داد: «کمی دیگه خودت می‌فهمی که

بی‌جهت نگران بودی!»

رسیدن به اسکله زمان زیادی نبرد. تخلیه بار تا شب هنگام به طول انجامید. در این زمان توانست کمی اطراف را بگردد. گراچ او را رها کرده و به سمت مرکز جزیره

رفته بود. جایی که ارباب جدید دزدان سنتا ساکن بود و او هنوز اجازه وارد شدن به آن را نداشت. سحرگاه یک کشتی به اسکله رسید. کشتی بزرگی که شاید کمی از کشتی گراچ کوچکتر بود و احتمال می داد به یکی از اعضاء بالا رتبه تعلق داشته باشد. مردی که نخست از آن پیاده شد چارشانه و قد بلند بود. بعید می دانست سندپرادی باشد. بیشتر به اهالی دلورات شباهت داشت. پس از او مرد دیگری پیاده شد که مصر در همراهیش بود. همین که به اسکله رسیدند مورد احترام قرار گرفتند اما هنوز از اسکله به ساحل نرسیده بودند که متوقف شدند و رو به جهتی احترام گذاشتند. آستن به سمت عقب برگشت و مرد تنومدی را دید که گراچ دوش به دوشش حرکت می کرد با این حال از گراچ بلندتر بود در حالی که شباهت زیادی به یکدیگر داشتند. از همین جا هم می توانست نسبت خونی بین آنها را تشخیص دهد. لباس خوب و گران قیمتی به تن داشت. نسبت به کالور داگس تزئین خاصی برای لباسش استفاده نکرده بود. شنل آبی روی شانهایش او را بیشتر شبیه فرماندهان جنگی نشان می داد تا ارباب دزدان... راستی نامش چه بود؟

با رسیدن به مردانی که از کشتی پیاده شده بودند صحبتی کردند که بیشتر از سوی مردان داخل کشتی بود. می دید که ارباب جدید دزدان چطور می خندد. موقرانه می خندید و شأن خود را رعایت می کرد. اشرافزاده بود؟

در حین صحبت مردان یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی یافت. چه چشمان سیاه در چشمی داشت. چیزی در نگاهش بود که قلب آستن را زیر و رو می کرد. حس عمیقی از قدرت را به او می رساند. قدرتی که به او احساس امنیت نمی داد و تنها چیزی که از آن به ذهنش خطور می کرد، فرار بود! برخلاف انتظارش با اتمام صحبت گراچ او را صدا زد. با گامهای مستحکمی به سمت او رفت. برخلاف دیگران به برادر گراچ واکنش و احترامی نشان نداد. گراچ با خوشحالی دستش را روی شانهای او انداخت: «این همون مردیه که راجع بهش بهت گفتم مرداک!»

می دید که چشمان سیاه درشت مرداک چطور روی او می چرخد. مژههای بلندی داشت که پری درخوری داشتند. یک مرد می توانست چنین مژههایی داشته باشد؟

موهای فندقی روشنش را به سبکی بسته و دسته‌ای از آن روی شانه‌های ستبرش افتاده بود. آستن بی‌غرور اما بی‌تفاوت به او خیره ماند. مرداک لحظاتی را بی‌حرف به چشمان یشمی عمیقی نگریست که چیزی را پنهان کرده بودند که بر او پوشیده نبود! آستن نمی‌دانست چه اهریمنی را مقابل خود دارد. لبخند موقرش او را به اشتباه ننداخته بود. آستن نمی‌توانست چیزی از او بفهمد. موهبتش به کار نمی‌آمد مگر آنکه به او حمله کند. حالا که فرار بود در این جزیره با فرمانده‌اش دیدار کند ترجیح می‌داد خود را به کشتن ندهد تا در وقت لازم به کمک او برود.

در نهایت این گراچ بود که سکوت رو شکست: «مرداک؟»

مرداک دست تنومدنش را به به سمت آستن کشید و او را وادار کرد با او دست بدهد. همین که دستش را محکم فشرده آستن به خود آمد و لبخندی زد: «زتون چیز زیادی شنیدم که به هیچ کدومشون اهمیت نمی‌دم...» لبخندش را حین فشردن دست مرداک کشیده‌تر کرد: «شنیدم شباهنگ در اختیار شماست.»

و اگر باشه؟

چه صدای درخوری داشت این مرد! چنان درخور که ابروهای آستن را به تعجب بالا برد. با این حال خیلی در این حال نماند: «من برادرشم و یه حساب ناتمام بینمونه.»

نگاه مرداک به سمت گراچ کشیده شد اما او برای مبرا نشان دادن خود شانه‌ای بالا انداخت و اعلام کرد: «گفته بودم!»

مرداک به سمت آستن برگشت و دستش را رها کرد: «بهت این اجازه رو می‌دم که مشکلت رو حل کنی اما باید بدونی من صاحب اونم.»

صاحب؟ برام مهم نیست... من اون رو زنده می‌خوام.

مرداک سری به تایید تکان داد: «منطقیه!»

به سمت عقب برگشت و گراچ هم همراهیش کرد. چون مکالمه‌اشان نیمه مانده بود او هم ناچار شد پشت سرشان به راه بیافتد. در راه گراچ توضیح داد: «بعد مدت‌ها گروه دور هم یه شام درست و حسابی می‌خوره. امشب جشنه!»

آستن سری به تأیید تکان داد بی آنکه چیزی از آینده بداند. خود را برای هر چیزی آماده کرده بود. با دیدن تجملات عمارت‌های بزرگ و سپید داخل جزیره شوکه نشد. سالن زیبا و تزیین شده شاهانه عمارت اصلی مرداک هم نتوانست او را متعجب کند.

با این حال دیدن فرمانده‌اش با چشمانی بسته و بدنی که از شدت لاغری استخوان‌نما شده بود او را چنان شوکه نمود که در جا نشست و با دهانی باز عرق سرد می‌کرد. لباس شباهنگ را به تن داشت و جواهراتش هنوز به چشم می‌آمد. موهای بلند سپیدش شانه‌هایش را می‌پوشاند. شانه‌هایی که از درد و لاغری رو به داخل خمیده شده بودند. دست و پایش را آهن ضخیمی با زنجیر بسته بود. حتی حلقه‌ای، گردنش را با زنجیر به دستانش از پشت سر بهم می‌رساند.

دزدان راه را برای او و مردی باز کردند که به زور او را به جلو هل می‌داد. همین که به نزدیکی جایگاه مرداک و گراچ رسید ناچارش کردند روی زمین زانو بزنند. سر و صدای زیادی سالن را درمی‌نوردید. با این حال او با دیدن بالا و پایین رفت سخت سینۀ اربابش کمی از موهبتش را به کار برد تا صدای نفس‌هایش را بشنود اما این کار تبعات زیادی داشت. دلش چنان زیر و رو شد که از جا برخاست. گراچ با دیدن برخاست او دستش را بالا برد و همه را ساکت کرد. سپس رو به آستن گفت: «الان مال توئه رادور!»

آستن به راستی دستپاچه بود. انتظار نداشت با اربابش اینگونه رو در رو شود. باید حواسش را جمع می‌کرد و به مأموریت او گندی نمی‌زد که توان جمع کردنش را نداشته باشد. باید به او می‌فهماند او هم در نقش خود است. اما به راستی اربابش در حال ایفای نقش بود؟ این حال کسی نبود که نقشی بازی کند.

به آرامی از روی صندلیش بلند شد و از سکو پایین آمد. فقط بالا رتبان می‌توانستند پشت این بنشینند و او مهمان گراچ بود. همین که از سکو پایین آمد با تحکم گفت: «بهت می‌گن شباهنگ اما من می‌دونم تو واقعاً کی هستی مای!»

می‌دید که سر اربابش چطور به کندی بالا می‌آید و لبان خشکیده خون‌آلودش چطور کمی از هم باز اما دوباره بسته می‌شود. گور خودش را کنده بود. همین که لبان اربابش به لبخند و بی‌توجه به زخم‌هایش کشیده شد توانست تا انتهای کار را ببیند. مایلین برای اتمام مأموریت صبر نمی‌کرد. او را در همین سالن دفن می‌کرد تا خشمش را با پاسخی در خور آرام کند.

@BSHpublication

هیچ وقت به خودم اجازه اشتباه ندادم
چون می‌ترسیدم با اشتباه من آسیب ببینم
همون طور که در گذشته آسیب دیدم
می‌ترسیدم و این بزرگ‌ترین نقطه ضعفم شد اما به مرور
تنهایی از من آدم دیگه‌ای ساخت آدریان . حالا
چیزهای زیادی برای ترسیدن دارم . من ارباب روشنایی‌ام .
کسی که برای دنیاش و تو هر کاری می‌کنه !

-زنده‌ای...

صدایش گرفته اما لحنش هنوز برنده بود. چنان سخن گفته بود که گویی به راستی منتظر مرگش بوده باشد. منتظر که نبود... بود؟ البته او همیشه می‌گفت حماقتش روزی سرش را به باد خواهد داد. درست جایی که اربابش نتواند هیچ کمکی به او بکند. به گمانش چنین روزی رسیده بود. لبخند مضطربی زد: «ارباب..» دید که ابروی لیان با خشم بالا می‌رود و صدای بم مردانه‌ای که از آن چهره انتظار نداشت به گوشش رسید: «به وقتش سرباز!» می‌توانست همان جا زانو بزند و التماس کند؟ این کار قطعاً مرگ دردناک‌تری را برایش به ارمغان می‌آورد!

لیان به سمت مرداک برگشت و لبخند پهنش را دید. لحظه‌ای بعد به چابکی روی پاهایش ایستاده بود در حالی که دیگران هنوز سرشان را هم نتوانسته بودند از زمین فاصله دهند. مرداک سری به تأیید تکان داد: «قدرتت رو تصدیق می‌کنم ارباب روشنایی اما برای زمین‌گیر کردن من به چیزی بیش از طبیعت نیاز دارم...» دست لیان زودتر از اتمام حرف او بالا رفته در حالی که چشمانش تغییر رنگ داده بود اما پیش از آن که وردی به زبان بیاورد، رنگ چشمانش تا کهربایی کم‌عمقی عقب‌نشینی کرد. دستش افتاد و کمی بعد روی سینه‌اش خزید در حالی که پاهایش

سست می‌شد و زانوانش او را ناچار می‌کردند به زمین پناه ببرد. سقوطش دل آستن را زیر و رو کرد و دستش را زودتر از مغزش به کار انداخت. شمشیرش را کشید و خود را سپر لیان کرد بدون اینکه بداند مرداک با او کاری نکرده است. نخست گراچ و نیکلاس و سپس دیگر افراد مرداک سر پا شدند. سرفه‌های سخت لیان ناچارش کرد سرش را برگرداند و حال او را بررسی کند. سرفه‌های خون‌آلودش نشان می‌داد کنترل همه چیز از دستشان در رفته است. با صدای دست به تیغ شدن دزدان ناچار شد نگاهش را از لیان بگیرد و به مردان خشمگینی بدهد که به آنها نزدیک‌تر می‌شدند: «فرمانده...» وقتی پاسخی نشنید دوباره نیم‌نگاهی به او کرد و تلاشش برای نفس کشیدن را دید. به سرعت خود را به او رساند و ناچارش کرد به او تکیه دهد تا سرش برای نفس کشیدن بالا بماند. روی زانوی پیش نشسته و با دست چپ اربابش را گرفته بود در حالی که پنجه پای راستش به زمین فشار می‌آورد تا تعادلش را حفظ کند وقتی شمشیرش به سمت دشمنان راست می‌شد. سعی کرد با صدا زدن او و کمک از موهبتش هوشیاریش را بالاتر ببرد اما خونی که روی دست چپش می‌ریخت نشان می‌داد قدرتش تأثیری نداشته است. رو به مرداک غرید: «باهاش چی کار کردی حرومزاده؟»

مرداک چهره‌ای متعجب و از همه جا بی‌خبر به خود گرفت: «من؟ من حتی وردی نخوندم!»

آستن با احاطه شدن توسط ملوانان کاری را کرد که تاکنون تنها سه بار در عمرش دست به آن زده بود. از تمام موهبتش کمک می‌گرفت تا ورق را به سوی خود برگرداند. همین که هاله قدرتمندی دورش را گرفت، گراچ دستور عقب‌نشینی را به افرادش داد اما مرداک با لبخندی گشاده در جای مانده بود. همین که آستن دهان باز کرد حرکت تندی را از پایین دید. برای تغییر دیر بود. لیان چون حیوان درنده‌ای به گلویش حمله کرد. فشار دندان‌های کندش روی پوست او چنان شدید بود که تکه‌ای از پوست و گوشت گردنش را کند. واکنش طبیعی‌ش هل دادن او به جلو بود. دستش که روی گلویش خزید به سختی سر پا شد. در حالی که با خونریزی

زیادی در گردنش مواجه بود و نمی‌دانست چرا لیان با دهانی خون‌آلود به او خیره است، متوجه حرکت گراچ به سمت خود شد. شمشیرش را بی‌هوا چرخاند اما سرگیجه باعث شد گراچ به راحتی از مسیر شمشیرش کنار برود. مشتش محکمی که به دیافراگمش اصابت کرد باعث شد رو به جلو خم شود و روی دست‌های گراچ بیافتد. گراچ که او را روی زمین انداخت، متوجه حرکت لیان به سمت آستن شد اما قدرت مرداک او را در جای خود نگاه داشت.

با خشم به سمت او برگشت و با صدایی که به شباهنگ تعلق نداشت فریاد زد:
«می‌خوای جای اون خورده بشی انسان؟»

-تو باید نگران مجبوس شدن خودت باشی اهریمن...

لبخندش کشیده‌تر شد: «تو که نمی‌خواه چند هزار سال دیگه توی یه خنجر مخفی بمونی؟!»

خرناس خفه لیان به او می‌فهماند موضعش را به خوبی به اهریمن مقابلش حالی کرده است. با این حال وقتی سیاهی در چشمان لیان دوید مرداک کمی از او فاصله گرفت. طبق محاسباتش نباید دوباره شاهد این رنگ چشم باشد. وقتی چشمان لیان روی هم افتاد و تنش رو به جلو سقوط کرد، می‌خواست نفس راحتی بکشد که سایه سیاهی از تنش جدا شد و مقابلش ایستاد. چنان قدرتمند بود که همه را جز مرداک را دوباره به زمین کشاند. ترس عمیقی که از آن سایه دود مانند داشتند در زبان انسانی تعبیر و شباهتی نداشت. سایه چهره‌ای نداشت اما چطور می‌توانستند بفهمند که خشمگین است؟ چنان خشمگین که برای مرگ راحتی التماس کنند. دست سایه بالا آمد و نفس را دوباره در سینه همه حبس نمود. چرخش انگشتان سایه را دید و هاله قدرتمندی که به او نشان می‌داد واقعه بزرگی در شرف افتادن است. وقت چندانی نیافت به جز اینکه ذهنش به یکباره خالی شده بود. تنها توانست گردن‌بند سنگ نشانی را که به گردن داشت در دست و چون محافظی جلوی خود را بگیرد. موج جدا شده از دست سایه به یکباره به سمتش

هجوم برد اما با برخورد به سنگ، با انفجاری که به اصابت صاعقه به زمین شباهت داشت، به سرعت از بین رفت.

مرداک باور نمی‌کرد که چون بید گرفتار در طوفان می‌لرزد. ارباب روشنایی چنین قدرتی داشت؟ چطور قدرتش را به اشتباه محاسبه کرده بود؟ چنین قدرتی داشت و برادر تاج‌دارش در برابر او بی‌پروایی می‌کرد؟ سخت نفس می‌کشید و هنوز در شوک بود که صدای شکستن سنگ به گوشش رسید. دید که سنگ آبی‌رنگ روی گردن‌بند چطور چون خرده‌های بی‌ارزشی روی زمین می‌افتند. پس از آن با صدای ترس ملوانانش به اطراف خود نگاهی انداخت. جز او همه چیز خاکستر شده بود. چشمانش بازتر شد. سنگ از او محافظت کرده بود در غیر این صورت او هم سرنوشت مشابه افرادش را داشت. گویی نوری دهشتناک به آنها تابیده باشد. او و هر چه در سایه او بود مصون به نظر می‌رسید اما خارج از آن همه چیز خاکستر شده بود حتی دیوارهای بلندی که دور سالن را احاطه می‌کرد. این موجود چه بود؟ به سمت شباهنگ برگشت که هنوز بیهوش بود اما متوجه حرکتی شد. دست سایه بار دیگر بالا رفته بود. اگر اینبار هم موج چنین قدرتمندی رها می‌کرد دیگر هیچ محافظی برای خود نداشت. قبل از اینکه سایه چیزی بگوید صدای گراچ بالا رفت: «اگر از قدرتت استفاده کنی بعید می‌دونم سربازت دوام بیاره!»

سایه دود مانند به سمت او برگشت. گراچ گردن‌بندی را به گردنش انداخته بود. هاله دور گردن‌بند سایه را وادار کرد قدمی به عقب بردارد. سری که به چپ و راست تکان می‌خورد به آنها نشان می‌داد در حال تحلیل موقعیت است. مرداک با خود فکر کرد که با قدرتش به سایه حمله کند اما به محض اینکه این فکر در ذهنش شکل گرفت سر سایه به سمت او بازگشت بی‌آنکه به بدنش حرکتی داده باشد. همین که دست سایه به سمت او بالا رفت گراچ خنجری را روی گلوی آستن گذاشت که نیمه هوشیار در حال تقلا برای بیرون آمدن از آن موقعیت بود: «تسلیم شو وگرنه می‌کشمش!»

سایه بی‌آنکه به او اهمیتی دهد قدرتش را جمع کرد اما پیش از آنکه آن را آزاد کند به درون بدن لیان کشیده شد. مرداک از این موقعیت استفاده کرد و مقابل شباهنگ نشست: «نیکلاس گردنبندت رو بپار!»

همین که نیکلاس دوان دوان گردنبندش را به او رساند، مرداک سنگ سبز رنگ روی گردنبند را رو به چشمان نیمه باز لیان گرفت و دستور داد: «چشم‌هاش رو ببند!» با بسته شدن چشمان شباهنگ، خنده‌ای کرد: «گراچ از کجا می‌دونستی به خاطر سربازش عقب‌می‌کشه؟»

گراچ عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد: «این حرومزاده خاطرات جالبی با فرمانده‌اش داره!» با تقلای دوباره آستن قدرتش را احضار کرد و دستور داد: «بخواب!» با افتادن پلک‌های آستن به روی هم، او را رها کرد راست ایستاد: «می‌خوای باهاشون چیکار کنی؟»

-خوش‌بگذروم.

-بعدش؟

-قدرت ارباب روشنایی به کار ما نمیا. نمی‌تونیم قدرتش رو توی یه سنگ جا بدیم.

-پس...

مرداک در حالی که از جا بلند می‌شد پاسخ داد: «می‌کشمش!» با خوشحالی ملوانان گراچ به خود آمد و با او همراه شد تا از سالن خارج شوند اما پیش از آن به نیکلاس دستور داد آنها را زندانی و به اوضاع سالن رسیدگی کند. همین که پشت سر مرداک به راه افتاد با افتخار از او پرسید: «فکر می‌کنی بتونی همه قدرتش رو جذب کنی؟»

مرداک در میان راه ایستاد. دور تا دورشان درختان نه چندان بلندی بود که آسمان شب را پوشش می‌دادند. صدای حشرات فارغ از هیاهوی ملوانان در اطراف سالن به آنجا آرامش لذت بخشی می‌بخشید. انوار ماه به سختی از بین شاخه‌های درختان خود را به راه خاکی می‌رساندند. تکه‌ای از نور مهتاب روی چشمان سیاه

برادرش افتاده بود. سیاهی عمیقی که با سیاهی شب رقابت تنگاتنگی داشت و او به آنها افتخار می کرد! مرداک با نیش خندی زد و جواب داد: «شکل امشبش رو دیدی؟» با سر گراچ که به تأیید بالا و پایین شد پوز خندی زد: «موهبتش با قدرتش گره خورده. اون سایه سیاه دودآلود... ترکیب قدرت و موهبتشه. فکر می کنی بتونم جذبش کنم؟» سری به انکار تکان داد: «بعید می دونم بشه.»

-یعنی... اما تو می خواهی...

-گراچ ظرف من پره. روی تو هم نمی تونم حساب کنم چون تو هم به اندازه خودت جذب کردی... تنها کسی که می مونه نیکلاسه. انقدر به دوست بچگیت اعتماد ندارم که چنین قدرتی رو بهش بدم وقتی نمی تونم کنترلش کنم.»

-پس...

-باید ظرف رو کج کنم.

-منظورت چیه؟

-اون پسر... همون سربازی که با خودت آوردی. یه موهبت دار قدرتمنده... فکر می کنی بتونه از پس قدرت من بریاد؟

-مرداک این...

-فکر می کنی بهش فکر نکردم؟

سری به تأسف تکان داد: «بین این قدرت و قدرت ارباب روشنایی... به نظرت کدومش ارزش بیشتری داره؟» سرش را بالا گرفت و مغرورانه گفت: «من کل دنیای روشنایی رو می خوام!»

یک طرف لبان گراچ به سمت بالا کشیده شد: «باید چیکار کنم؟»

-فعلاً نگهش دار.

گراچ سری به تأیید تکان داد و همین که مرداک به راه افتاد او هم همراهیش کرد.

دراک مقابل تئودور دست به سینه ایستاد: «اون ها دیر یا زود می فهمن.»

تئودور سرش را از بین دستانش بیرون کشید و نگاه مستأصلی به او انداخت:
«نگران یاغی شدنشون هستم.»

- کله خرابمون آستن بود که پیش از همه حرکتش رو انجام داده.

- و انقدر به گروهت اعتماد داری که درباره این ماجرا بهشون بگی؟

- چاره دیگه‌ای نداریم سرگروه. باید پیداشون کنیم. من در تلاش بودم با ارباب
ارتباط برقرار کنم اما چند روزه که نمی‌تونم. این موضوع بیشتر از بقیه گروه، من
رو عصبانی کرده. وقتی من تونستم منطقی بمونم بقیه قابل پیش‌بینی‌ترن!

تئودور نفسش را بلند رها کرد و سری به تأیید تکان داد: «جمعشون کن!»

کمی بعد همه اعضای گروه مقابل تئودور بودند که پشت میز فرمانده‌شان نشسته
بود. با دیدن آنها نفسش عمیقی کشید: «دراک اطلاعات جدیدی از آستن پیدا
کرده.» با دیدن خوشحالی همه با تأسف ادامه داد: «خبرهای خوبی نبود.» ابرویی
بالا انداخت: «دراک بهتره خودت توضیح بدی.»

دراک نگاهی به او انداخت. نمی‌دانست قرار است این کار را گردن خودش
بیاندازد. کمی جلو آمد و بی‌مقدمه چینی گفت: «آستن به دیدن ملوان دیوانه‌ای
رفته که از حمله رئیس دزدان زنده مونده. چیزهایی که بهش گفت باعث شده
آستن بی‌فوت وقت راهی بشه و ظاهراً الان با اون هاست.»

آیدن با بهت پرسید: «چی بهش گفته؟»

الری اما سؤال مهم‌تری پرسید: «با کی؟؟؟»

دراک سؤال الری را زودتر پاسخ داد: «با دزدهای جدید سنتا!»

دست سالوادور روی پیشانی‌ش کوبیده شد: «آستن...»

همه حالا می‌دانستند اوضاع چقدر درهم پیچیده است که دراک سؤال آیدن را
هم پاسخ گفت: «گفته رئیس دزدهای سنتا نقشه خیلی خوبی برای گرفتن
شباهنگ داره!»

«وه...» واکنش همگانی به این اطلاعات بود که دراک حالشان را کامل کرد:

«شایعات می‌گن ارباب دزدان شباهنگ رو زندانی کرده!»

سکوت محضی که در اتاق حاکم شد به خوبی حالشان را نشان داد. صدای نفس کسی هم حتی شنیده نمی‌شد. ترس زیر پوستشان دویده و به گلوگاهشان رسیده بود. چنان که به سکوت بنشانده‌شان و از نگاه به یکدیگر برحذر دارد. همه می‌توانستند حدس بزنند اوضاع چطور پیش می‌رود. می‌توانستند تصور کنند اگر آستن نتوانسته باشد به اربابشان کمک کند چقدر همه چیز غیر قابل کنترل می‌شود. این سکوت حقشان بود!

تئودور اما اجازه نداد خیلی در آن حال بمانند. با دستانی گره کرده روی میز، ابرویی بالا انداخت: «باید وارد عمل بشیم. نیاز دارم اطلاعات بیشتری کسب کنم. بیشتر از چیزی که یک انسان عادی می‌تونه به دست بیاره.» پوزخندی زد: «چه جالب... هیچ کدوم از شما یک انسان عادی نیست.» نگاهی به موجودات دورش کرد: «در واقع حتی انسان هم نیستید پس می‌شه امیدوار بود.»

سالوادور پرسید: «می‌خواید چیکار کنیم؟»

تئودور به او نگاه کرد و پاسخ داد: «من هر طور شده اطلاعات بیشتری می‌خوام. مسیر حرکت، محل دائمی و موقت کشتی‌هاشون. نحوه انتخاب کشتی. سرنوشت اربابتون به این اطلاعات بسته‌است!» نگاه مصممشان نشان می‌داد تنها منتظر ارائه یک نقشه‌اند. از پشت میز برخاست و به جلوی میز تکیه داد: «باید از سیرا هم کمک بگیرید. بار سیرا محل خوبی برای ارائه و تبادل اطلاعاته. تا وقتی چیز به دردبخوری پیدا نکردید به مقر برنمی‌گردید. من هم اینجا نمی‌مونم اما هر چیزی که به دست آوردید به سیرا و یا افرادش تحویل بدید. اینطوری می‌تونم بهشون دسترسی داشته باشم. در نهایت تصمیم می‌گیریم که با اون‌ها چیکار کنیم.»

دست به سینه شد. وقت توضیح مأموریت هر کدام بود!

نفسش را به سختی بیرون داد. گویی ضربه سختی به سینه‌اش خورده بود. با شنیدن صدای خس‌خس نفس‌های کسی به سرعت در جا نشست. بی‌توجه به صدای زنجیر به سمت صدا رفت اما زنجیرها اجازه رسیدن به مقصد را به او ندادند.

دست و پایش را با زنجیر به دیواری بسته بودند. زیر لب شرایط را لعنت کرد و سپس روی به جایی بلند گفت: «سرباز... می‌خوام مطمئن بشم دنده‌ها سالمه... اون‌ها سهم من!» خنده دردآلودی که شنید می‌توانست دوباره اعصابش را متشنج کند: «می‌خندی؟»

-ببخشید... من فقط...

سرفه‌های سختی کرد و سپس سخت‌تر ادامه داد: «انتظارش رو... داشتم!» لیان لیان و چشمانش را بهم فشرد و سعی کرد بیش از این خشمگین نشود: «آستن... فقط بگو به چه دلیل کوفتی‌ای اینجایی؟!»
-فرمانده...

-الان ارباب توأم آستن و جرئت نکن چرندیات سر هم کنی وگرنه قبل از اون‌ها ترتیب رو می‌دم!

تن صدایش چنان خشمی داشت که آستن را ساکت کند. می‌دانست خشمگین خواهد شد. می‌دانست اگر چیزی آنطور که می‌خواست پیش نرود چطور بی‌رحم خواهد شد. او را بی‌رحم کرده بود پس نمی‌توانست انتظار بخشش داشته باشد. فقط صادق شد: «متأسفم... شنیدم که در... خطرید... خودم رو... به گراچ... رسوندم...» سرفه حرفش را برید اما به خود مسلط شد: «به خاطر قدرت... گراچ نتونستم... به گروه... اطلاعی بدم... ناچار شدم... مستقیماً... وارد عمل... بشم و...»
-گند بزنی به هر چه رشته بودم!

نعره‌اش نشان می‌داد دلایلش به اندازه‌ای که باید قانع کننده نبوده است. سرش را به زیر انداخت و نفس سختی کشید: «می‌دونین که... وقتی بحث شما... وسط باشه...»

-احمق‌تر می‌شی!

صدای زنجیرها نشان داد برای رسیدن به او به زنجیرها فشار می‌آورد. آستن باید از زنجیرها متشکر می‌بود که اجازه نمی‌دادند دست فرمانده‌اش به او برسد!

لبانش را به دهانش کشید و ساکت شد. باید چه می‌گفت تا بی‌کلیش را توجیه کند؟ در نهایت صادق‌تر شد: «فکر کردم... می‌تونم نجاتت... بدم تا...»
-تا گذشته رو جبران کنی؟ نمی‌تونی آستن... گذشته نکبت بین ما با نجات من درست نمی‌شه سرباز!

آستن سرش را پایین انداخت: «متأسفم.»
-بهتره باشی... قبل از اینکه خودم مطمئن بشم شدی!

@BSHpublication

وقتی اولین بار دیدمش شبیه دوستی به نظر
می‌رسید که می‌شد برای دیدن تو ازش استفاده کرد.
بعدها فهمیدم چه شکنجه‌ای رو برام تدارک دیدی.
خیلی دردناک بود که از درب دوستی سعی کرده بودی من
رو به کشتن بدی. با این حال هیچ وقت نتوانستم رهاش کنم
آدریان. اطمینان دارم اگر رهاش کنم حتی یک هفته هم
زنده نمی‌مونه و حالا اینجام. فرمانده، شاهزاده دوم، ارباب
روش‌نایی، مایلین... که اسیر دزدان دریایی شده!

آستن به سختی سرش را به دیوار نمود تکیه داد: «شاهنگ... اگر جای... من
بود... چیکار می‌...»

-آستن فکر می‌کنی الان وقت درس دادن بهت رو دارم؟
-متأسفم.

-انقدر این کلمه لعنت شده رو تکرار نکن! باید فکر کنم ببینم چطور می‌تونم تو
رو از این ماجرا بیرون بکشم.

-پس تو...

-تو؟؟؟

عربده لیان نشان داد اکنون پیش از هر وقت دیگری باید مراقب کلماتش باشد.
دوباره به لحن رسمی بازگشت و پرسید: «پس شما... چی می‌شید؟»

-قطعاً بدون وجود تو زندگی راحت‌تری دارم سرباز!

با سکوت آستن عصبی پرسید: «دست و پات رو بستن؟»

-من رو... نمی‌بینید؟

-چرا سرباز... می‌خواستم مطمئن بشم تو هم می‌بینی!

صدایش بالا رفت: «به سندپراد آستن!»

-چشم‌هاتون رو... نبستن... آسیبی...

-نمی‌تونم از قدرتم استفاده کنم. هنوز به قدرت موهبتم هم مسلط نشدم.

-من رو... بستن.

-نمی‌تونی از موهبتت استفاده کنی؟

-قدرتش رو... ندارم.

-چقدر بهت آسیب زدن؟

-اون‌ها؟ کم...

-منظورت چیه؟

-اونی که... گلوم رو... به این وضع... انداخته... شما بودید... گازم... گرفتید...

-آستن چرا باید به روش والاس تنبیهت کنم وقتی هوشیاری لازم رو هم ندارم

تا ازش لذت...

به یکباره ساکت شد و آستن را به این گمان انداخت که به یاد آورده است. در حالی که لیان تنها پازل‌های کوچک را کنار هم گذاشته بود تا تصویر شفاف‌تری داشته باشد. لعنت! گیرش انداخته بودند!

تابی به گردنش داد و سعی کرد ذهنش را مرتب کند اگر می‌توانست خشم ناشی از ندریدن مابقی گلوی آستن را سرکوب کند. به راستی چرا آدریان این مرد را به جانش انداخته بود؟ چه برادر بی‌رحمی داشت! از بین تمام شکنجه‌های جسمی و روحی شگرفی که آدریان برایش ترتیب داده، آستن چون طاووس نری خودنمایی می‌کرد. چرا بعد از اینکه آدریان به حقیقت پی برد این مرد را به جان خودش نیانداخته بود؟ این اهمال کاری احساسی را سرزنش می‌کرد. باید در دشت سکلاو دفنش می‌کرد بلکه اکنون کمی آرام می‌گرفت! نخست باید سردرمی‌آورد که در کجا هستند پس رو به آستن پرسید: «می‌دونی کجاییم؟»

-لوراس... آخرین بندری که دیدم سسلشی^۲ بود.

² Seselshe

-چند روز ازش فاصله گرفتین تا به اینجا برسین؟

-شش روز.

-شش روز؟ توی دریا چرخیده؟ تا شش روزی سلسلی که جزیره‌ای نیست.

-اطمینان دارید... اینجا رو...

-تو به خاطر نیامی آستن ولی من به خاطر دارم. من وجب به وجب این آب‌ها

رو گشتم.

-اگر باد موافق... و کشتی.. بزرگ باشه... چطور؟

-توی فاصله نه روزه سلسلی چند تا مجمع الجزیره هست.

اخمی کرد: «فکر می‌کنی مردی که همراهت بود چقدر قدرت داشت؟»

-حسی رو... ازش گرفتم که... از شاهنشاه.

لیان با تعجب پرسید: «چطور ممکنه همه این شرایط بد یکجا جمع بشه؟»

ابرویی بالا انداخت، البته که مسبب در برابرش به بند کشیده شده بود! دستی با

ناراحتی به صورتش کشید: «من چیزی از حمله‌ام به تو یادم نیامد و حتی به اون

حرومی‌ها. بهم بگو چی دیدی.»

-مرداک... اون مرد... با قدرتش... شما رو... زمین گیر کرد.

-قدرت اون نبود. من تسخیر شدم.

-چی؟؟؟

-نمی‌دونم این موجود چیه... حتی نمی‌دونم چی می‌خواد. گاز گرفتن تو باید

زیر سر اون باشه. متأسفانه رژیم غذایی خوبی نداره.

با به خاطر آوردن آستن و وجود نامناسبش زیر لب گفت: «هر چند ترجیح

می‌دادم دقیق‌تر باشه.» آستن سرش را پایین انداخت و لیان بی‌توجه به او پرسید:

«بعد؟»

-شما... بیهوش شدید... ولی... یه سایه‌سیاه... ازتون...

-به سندپراد آستن... به سندپراد... نگو یه دود از بدنم زد بیرون و خود مختار

شد و هیچ غلطی نتونست بکنه!

-تونست ولی... توی لحظه... آخر... سنگ... روی گردنبندها... مرداک... جلوش رو...
گرفت... موج... قدرتمندی... به نظر... می‌رسید.

-می‌خواهی بگی اون دود دستور نیستی داد و مرداک و سنگش سالم موندن؟
-فقط مرداک... اون سنگ... ازش محافظت... کرد و... پودر شد... ولی افرادش...
انقدر... خوش‌شانس... نبودن... همه‌اشون... خاکستر... شدن.

لیان با دست چشمانش را پوشاند: «یکی از سنگ‌ها رو از دست دادیم.»
-هنوز دوتای... دیگه هست... یکی گردن... گراچ و یکی... گردن نیکلاس.
-چی؟؟؟

به یکباره دستش را کشید و بلند ادامه داد: «دوتای دیگه؟ چطور ممکنه؟»
-من درباره... این سنگ‌ها... نمی‌دونم... اما... سنگ نیک... و گراچ... هر دو... یه
رنگ بود.

لیان اخمی کرد. نصفش کردن؟
-ممکنه؟

-منم چیزی از اون سنگ‌ها نمی‌دونم آستن... اما ظاهراً انقدری قدرت دارن که
بتونن ما رو اینجا نگه دارن.

آخمش غلیظ‌تر شد: «سنگ اول می‌تونست قدرت رو از یک قدرت‌دار بکشد و
توی خودش ذخیره کنه... ممکنه اون‌ها بتونن؟» آهی کشید: «اگر بتونن، نمی‌تونم
کاری کنم.» با این حرف بلافاصله دستانش بالا آمد و روی دهانش قرار گرفت.
گویی خود را به خاطر گفتن چنین چیزی ملامت می‌کرد. کمی بعد در تلاش برای
عقب راندن نگرانی و ترس‌هایش به آرامی پرسید: «مرداک با از دست دادن
گردنبندها نگران شد؟»

-نه ظاهراً...

-نه؟ هر چی قدرت داشته از اون گرفته! چطور ممکنه...

سکوتش معنای خوبی برای آستن نداشت برای همین پرسید: «چیزی...»

فهمیدید؟»

-قدرت به ظرفیت بستگی دارد. هر انسان مقدار مشخصی قدرت می‌تونه پذیرا باشه. تنها استثناء منم!

پوزخندی زد: «سنگ، قدرت اضافه بوده...» سری به تأسف تکان داد: «با این حال، اینم بد نیست. یه عامل کمتر موهبته!» اخمی کرد: «پس مرداک سنگ خودش رو از دست داد در حالی که اون دو تا هنوز سنگ رو دارن!»
-سنگ نیک... گردن... مرداکه... سنگ گراچ... گردن من.

-چی؟

آستن می‌دانست اینکه واکنش آرامی نشان داده است به معنای آرامش درونی او نیست. این را سکوت قبل از طوفان برداشت می‌کرد و حق داشت. همین که پاسخش را داد شاهد انفجار خشم لیان شد. برای نخستین بار شاهد بود که چنان ناسزا می‌گوید که پسرک بیتی در بازار آوگلار! حالا که فکر می‌کرد این اولین بار نبود که چنین رویی از او می‌دید. گویی خاطرات محوی از چنین چیزی داشت. در میان افکارش صدای فرماندهاش تیزی برنده‌ای پیدا کرد و او را نشانه رفت: «به آدریان قسم آستن که تقاص این کار رو پس می‌دی!»

چشمان آستن تا آنجا که می‌توانست گرد شد. به برادرش قسم خورده بود؟ بهتر نبود همین حالا می‌مرد؟ هیچ چیز خوبی با این قسم نمی‌آمد. او می‌دانست که اربابش وقتی به چنین نامی قسم می‌خورد که هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشد. چنان خشمگین بود که نفهمید قدرت و موهبتش را به کار گرفته و هاله‌تند و تیزش کل زندان را درنوردیده است. درد در تک تک عضلاتش رسوخ و او را در خود جمع کرد. نخست نمی‌خواست به این درد بها دهد اما در میان فریادهای خشم فرماندهاش تن او بود که داشت بی‌تابی می‌کرد. آنقدر که دیوار پناه برد و پس از آن به التماس افتاد. همین که لیان متوجه‌اش شد به سرعت به خود آمد اما با شنیدن خس‌خس نامنظم سینه‌ای که از درد بالا و پایین می‌شد، خشم جای خود را به بهت و ترس داد: «آستن... چطور می‌زنده نگهت دارم حرومزاده؟!»

آستن سرش را پایین انداخت و خواست دوباره عذر بخواهد اما حتی هوایی به حنجره‌اش نمی‌رسید. پس سکوت کرد و در خود فرو رفت. لیان خود را تختش رساند و روی آن رها شد: «اگر از قدرتم استفاده کنم توسط این موجود بلعیده می‌شم... و اگر از موهبتم استفاده کنم تو آسیب می‌بینی.» پوزخندی زد: «اگر اطمینان داشتیم فقط آسیب می‌بینی بهت رحم نمی‌کردم سرباز!» زانوانش را جمع کرد و دستانش را روی آن تکیه داد: «اما بعید می‌دونم این همه تدارکات رو بیخود دیده باشن. رد هاله‌ی شخص آشنا رو دیدم. اگر اونم به تو اضافه بشه یعنی یه چاله‌گنده که برام کندن و منم توش افتادم.»

-آشنا؟

-درگیرت نمی‌کنم. همین که باید نجاتت بدم خودش مصیبت بزرگیه.

-سعی کردم... گردنبند رو... در بیارم اما...

-داغ شد؟

-از کجا...

-خاطرات شونا. قبل از اینکه آدری اون سنگ رو به شونا بده به بنجامین داد اما سنگ انقدر داغ شد که از دستش افتاد. دو احتمال دادم. یا سنگ انتخاب می‌کنه یا برای سنگ انتخاب می‌کنن. در هر دو صورت نمی‌تونن بهش دست بزنی.

-سعی کردم... سوختگیش رو... تحمل کنم...

-و؟

-باز نشد... یه بند... چرمیه... اما... باز نشد.

لیان کمی فکر کرد و سپس گفت: «اون بند نیست یه طلسمه.»

-ممکنه... چون بندش... نزدیک بود... دستم رو... قطع کنه.

کمی بعد با شنیدن صدای زنجیر متوجه شد که فرمانده‌اش آرام نگرفته است. چطور می‌خواست با چشمان بسته این زنجیرها را باز کند. وقتی چند دقیقه بعد او را مقابل خود دید به خاطر آورد مقابل چه کسی است. شاهزاده‌ی دوم سندپراد در پر قو بزرگ نشده بود. او آموزش دیده و ناچار به زندگی در مسیر پر خطری بود که

هر اهمال و یا عدم توانایی در انجام کاری با مرگش جبران می‌شد. او بیش از همه راه‌های زنده ماندن را از بر بود چرا که دشمنانش از هر راهی برای زمین زدنش بهر می‌بردند. خود او هم زمانی از در دوستی وارد شده بود. تنها راه باقی مانده که امتحان نشده بود اما به خوبی جواب داد. حالا اربابش نمی‌توانست تنش را ترمیم بخشد. دستی که به گلویش رسید او را از افکارش بیرون کشید.

-عمیقه... عجیبه می‌تونی حرف بزنی.

-دندون‌هاتون... گُندن...

لیان دستش را از زخم روی گلویش به سمت بالا کشید تا سر آستن را به حدی بالا بیاورد که با او چشم در چشم شود هر چند چشمان خودش بسته بود: «می‌تونم برات تیزش کنم سرباز!» با سکوت آستن دستش را کشید و خنجر کوچکی را که به کمری لباسش بود بیرون کشید.

-چطور... این رو... نبردن؟

-توی کفشم بود. من هیچ وقت بی‌سلاح نمی‌مونم.

پوزخندی زد: «امروز فهمیدم وقتی خنجر هم نداشته باشم هنوز دندون‌هام رو

دارم.»

خنده آستن باعث شد دست از درگیری خنجر با زنجیر او بکشد و با تعجب

پرسد: «می‌خندی؟ نمی‌دونی توی چه مصیبتی افتادیم آستن؟»

-به سند... پراد مایلین... چطور... می‌تونی... وقتی انقدر... عصبانی هستی... شوخ...

باشی؟

-نبودم!

آستن با شنیدن لحن قاطع او لحظاتی بی‌حرف به او خیره ماند. به راستی فرمانده‌اش می‌خواست چون گرگان زیر دستش هر گاه لازم باشد به دشمنان دندان نشان دهد؟ پلک‌های مداومش نشان می‌داد نتوانسته خیلی حرف او را حلاجی کند اما لیان اهمیتی نداد و دوباره به باز کردن قفل روی دست و پایش متمرکز شد. کمی بعد او هم آزاد شده بود. به او کمک کرد تا مقابل درب بایستد.

-کسی رو می‌بینی؟

-نه فرمانده.

-بعیده کسی رو نذارن. اگر محافظ نداشتن یعنی با طلسم اینجا رو مهر و موم کردن.

نفسش را آرام اما پر صدا بیرون داد و بار بعد کندتر به ریه‌هایش کشید. خنجر را در دستش چرخاند و با دست دیگر قفل در را پیدا کرد. همین که آن را گشود دوباره چند نفس عمیق صدادر کشید. آستن می‌دید که صورتش چگونه عرق کرده است. با بالا و پایین پریدنش، چشمانش رنگ بهت گرفت. آمادهٔ مسابقهٔ دوی سربازخانهٔ قصر می‌شد؟ وقتی دستانش را تکان داد بی‌اراده پرسید: «می‌خواید... چیکار... کنید؟»

لیان در حالی که به بدنش کش و غوس می‌داد و خود را به چپ و راست می‌کشید، پاسخش را داد: «تجارت بدم!» رو به آستن کرد: «تا وقتی بهت نگفتم بیرون نیا. حتی اگر صدای درگیری شنیدی. فهمیدی؟»

-بله.

-فهمیدی؟

لحنش به گونه‌ای بود که گویی قانع نشده است. آستن سرش را پایین انداخت. حق داشت پس با لحنی متأسف تأیید کرد: «بله.»

-خوبه. حالا بهم بگو مقابلم چیه؟

-یه راهرو... تهش نوره... باید به... فضای باز... برسه... بدون... پله.

-خوبه. پله کار رو سخت‌تر می‌کرد. رو به سمت راست یا چپ؟

-راست.

-چند متر فاصله دارم؟

-دوازده... فکر می‌کنین... چقدر تله... کار گذاشته... باشن اینجا؟

-انقدر که زمین‌گیرمون کنه. اگر حمله‌ای دید فقط بلند بگو و بیرون نپر. کارم

رو زیادتر می‌کنی سرباز.

این تأکید دردناک اما درست بود پس آستن «بله‌ای» گفت و دوباره سرش را پایین انداخت. لیان نفس عمیقی کشید و بیرون پرید. آستن می‌دید که چطور با هر چند قدمش گویی دیواره‌ای از نور سد راهش می‌شد. عجیب بود که فرمانده‌اش تنها از آنها می‌گذشت بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند. با عبور از مرز روشن چهارم کسی به یکباره مقابلش ظاهر شد و آستن را بر آن داشت تا هشدار دهد اما لیان هوشیارتر از آن بود که غافلگیر شود. پیش از حضورش هاله چندش‌آورش را احساس کرده بود اما سرعتش بیشتر از آن بود که متوقف شود. با حرکت شمشیر از مقابلش دستانش را بالا برد و تنش را جلوتر کشید. پوست ساعد دستش را قربانی کرد تا شمشیر در سینه‌اش فرو نرود اما مهاجم خنجری هم در دست دیگرش داشت. انگشتان سبابه و حلقه‌اش جلوی حرکت تیغه خنجر را گرفت اما قدرت مهاجم بیشتر بود. همین که به دیوار کوبیده شد از خنجر خود استفاده و با یک حمله حساب شده جای خود و مهاجم را تغییر داد. خنجر گلوی مهاجم را خراشید اما با صدای التماس آستن که از درد به خود می‌پیچید، متوقف ماند.

-نمی‌تونی ره‌اش کنی ارباب روشنایی...

لیان این صدای بم گستاخ را می‌شناخت. مرداک مقابلش بود!

نقش‌های زیادی بازی کردم اما در اکثر اون‌ها

بی‌رحم و وجدان بودم. من می‌تونم بیش از چیزی که ازم

انتظار می‌ره سنگدل باشم وقتی بهش نیاز دارم.

زمانش فرا رسیده که نشون بدم چطور می‌تونم همه چیز رو به

خاطر کار درست پشت سرم رها کنم چون

نمی‌تونم بچه‌هام رو از دست بدم آدریان...

لیان پوزخند صداداری زد: «ظاهراً اطلاعات درباره شاهزاده دوم سندپراد کمه. اون می‌تونه هر کی و هر چیزی رو به خاطر خودش رها کنه!» در حالی که خنجرش را جلو می‌کشید با چهره‌ای شیطنانی ادامه داد: «حتی والدینش!»

خنجر مرداک به خنجرش برخورد کرد و او را کمی عقب انداخت. جرقه بلند شده از ضربه‌شان نشان می‌داد هر دو با چه قدرتی به حریف حمله کرده‌اند. همین که لیان گرد حمله دیگری به خود گرفت مرداک دستش را بالا برد: «اعتراف می‌کنم که این یکی رو در نظر نگرفته بودم اما...» با حمله لیان خنده دوباره لبانش را کشیده کرد. به راستی هر چه داشت در حمله‌هایش گذاشته بود بی‌آنکه ببیند او را می‌ستود. با چنین سنی اینگونه از جان گذشته شمشیر می‌زد. نمی‌دانست چند بار از وقتی او را دیده این جمله را گفته بود اما اینبار این اعتراف را با لیان در میان گذاشت: «کاش دشمنم نبودی مایلین گاردلین!» خنجر لیان از مقابل صورتش گذشت و او را بر آن داشت تا برایش دست بزند. صدای نفس‌های گرفته‌اش را می‌شنید. آن موجود داشت کارش را به خوبی انجام می‌داد. می‌دانست ارباب روشنایی برای حمله دیگر نیازمند نفس‌گیر است چرا که آن موجود روی سینه‌اش چمپاته زده بود و جلوی نفس‌هایش را می‌گرفت. برای همین از فرصت پیش آمده

استفاده کرد: «بیا از این که سربازت داره از درد، تنش رو می‌دره بگذریم ارباب روشنایی. نظرت دربارهٔ نجات خودت چیه؟»

پوزخند لیان به مزاحش خوش نیامد. پس از آن صدای بم شده از دردی را شنید که مو را به تنش راست می‌کرد: «من نمی‌خواستم نجات پیدا کنم مرداک...» در بهت مرداک لبخندش به شکل شیرانه‌ای کشیده شد: «هیچ وقت!»

همین که پایش برای شروع حمله به عقب کشیده شد مرداک دوباره دستانش را بالا برد و این بار خنجر را انداخت: «اون موجود رو من نگه داشتیم. اون تو رو نمی‌کشه... آرزو می‌کنی بمیری. می‌تونم کنترلش کنم و نجاتت بدم به جای اینکه طوری زندگی کنی که نمی‌خوای. فکر کنم این از مرگ برات بدتر باشه. بیا معامله کنیم ارباب روشنایی... تو می‌دونی که قدرتت به کار من نمیداد.» در حالی که جلو می‌رفت تا مقابل لیان بایستد، لبخندی زد: «ظرفیت انسان‌ها برای پذیرش قدرت محدوده.» رو به او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «برخلاف تو!»

-چی می‌خوای؟

-سرگرمم کن. وقتی ازت خسته شدم می‌دارم ببری... اما سربازت پیش من می‌مونه!

-می‌دونی که برمی‌گردم تا روت آوار بشم. انقدر که فکر می‌کنن احمق نیستی مرداک... محاله بذاری من برم.

-گفتم اون موجود رو نگه می‌دارم... نگفتم تا کی!

ابروی لیان با خشم بالا و درهم رفت: «فکر کردم قرار نیست طوری زندگی کنم که نمی‌خوام!»

-نمی‌شه همه چیز رو با هم داشت شباهنگ!

-می‌پذیرم.

خنجرش را چرخاند و در کمری لباسش جا داد: «حالا چشم‌هام رو باز کن.»

-بدون چشم‌هات شباهنگ... ما نیاز به برابری داریم.

-برابری؟

-می‌خوام چند روزی رو شبیه یک انسان باشی...

دوباره دهانش را لبخند کشیده‌ای حالت بخشید: «تجربه جدیدی نیست اهریمن؟»

-آخرین باری که کسی چنین چیزی خطابم کرد و زنده موند رو یادم نمیداد!
-آخرین بار برادرت بود و الان زنده‌است!

با دیدن ترسی که در چهره لیان نشست با لحن آرامی‌تری ادامه داد: «هن چیزهای دیگری هم می‌دونم که بعید می‌دونم دوست داشته باشی مرورش کنی!»
چهره لیان آرام‌تر از لحن مرداک در طول کلامش درهم شد اما چنان درهم که مرداک هاله‌ی خشن دورش را احساس کرد. با تلاش به عدم استفاده از قدرت چنین قدرت‌نمایی می‌کرد؟ چرا دشمنش بود؟ آنها با هم می‌توانستند جهان را به سلطه خود درآورند. برخلاف انتظارش لیان پایش را فراتر گذاشت و به فریادهای آستن از درد توجهی نشان نداد: «پس باید بدونی سرشون چی آوردم... والدینم!» هاله‌اش خشن‌تر شد.

چنان متخاصم که به مرداک نشان داد تا پاره شدن طناب تحمل مرد مقابلش تنها یک نفس و یک کلام فاصله دارد. ناچار شد صادق باشد چون می‌دانست در صورت اینکه از همه چیز دل ببرد، چطور طوفان به پا می‌کند. به سرعت دستانش را بالا برد: «نه متأسفانه... ذهنت قوی‌تره از نفوذ منه. دیوار محکمی برایش گذاشتی.»
دید که هاله‌اش به یکباره عقب‌نشینی کرد تا آستن نفس راحتی بکشد. اگر می‌خواست صادق باشد او بیشتر از سرباز این مرد به نفس راحت نیاز داشت. شباهنگ غیر قابل پیش‌بینی بود اما همین که می‌خواست از مرد داخل سلول محافظت کند برایش کافی به نظر می‌رسید تا به نقشه‌هایش امیدوار باشد.

-برای سرگرمی از کجا شروع می‌کنی حرومزاده؟

مرداک بلند خندید و سری به تأسف تکان داد. چه جای گله؟ بزرگ‌ترین دیوار دنیا در مقابلش بود هر چند قدش به شانه‌هایش نرسد!
-همراهم بیا.

همین که حرکت مرداک را احساس کرد بلند گفت: «این آخرین باریه که توی این جزیره‌ام؟»

مرداک در جا ایستاد و به سمت او برگشت: «البته!»

لیان تابی به گردنش داد: «آستن صدام رو می‌شنوی؟»

هنوز می‌توانست صدای ناله‌اش را بشنود. دستش را به دیوار گرفت و جلوی سلولی ایستاد که تا دقایقی پیش خودش در آن به زنجیر کشیده شده بود. با تحکم دستور داد: «زانو بزن سرباز!»

آستن به سختی با تنی دردمند و بی‌جان دستانش را کف زمین گذاشت و تلاش کرد تنش را از زمین فاصله دهد. تلاش نخستش ناموفق بود. مرداک می‌دید که چهره لیان دستخوش تغییر نمی‌شود. احساسات درونش را می‌دید. مغرور و خودخواهانه بود. هیچ رحمی به سرباز مقابلش نداشت. این باعث شد مرداک کمی به نقشه‌هایش شک کند اما حالا راه را آمده بود و راه برگشتی وجود نداشت که بتواند تغییری ایجاد کند.

آستن به کمک دستان لرزانش بالاخره توانست روی زانوانش بنشیند در حالی که بدنش لرزش آشکاری داشت و رنگ چهره‌اش چنان پریده بود که گویی خونریزی شدید و مداومی را پشت سر گذاشته است. صدایش به سختی در زندان پیچید: «بله... فر... مانده...»

-شرایط پیچیده‌است و من توی مرحله اول ترجیح داد احمقانه با تو زندانی نباشم.

با بالا رفتن سر آستن، مرداک متوجه ترس خفیفی شد که لیان نشد. البته این گمان مرداک بود. او سربازش را حتی بهتر از خودش می‌شناخت برای همین بی‌رحمانه‌تر ادامه داد: «وقتی بتونم به مقر برگردم کسانی رو دنبالت می‌فرستم و...»
-فرمانده... نیازی به نگرانی درباره من نیست.

تمام نیرویش را جمع کرده بود تا این حرف را بزند اما لیان اجازه نداد بال و پر بگیرد: «و ممنون می‌شم اگر تا اون موقع گند دیگه‌ای به بار نیاری... توی این سلول

بمون و کاری نکن. برای یکبار هم که شده به حرفم گوش کن. حماقت‌هاست وقتی من نیستم جداً سرت رو به باد می‌دن!»
-مراقب خواهم بود.

-من نمی‌خوام فقط مراقب باشی سرباز. نیاز دارم دقیقاً توی مغز کوچیکت بگنجونی که هر حرکت فقط دردسر من رو بیشتر می‌کنه.

صدایش رنگ خشم گرفت: «مثل اینکه اگر نبودی این مرد الان جلوی من نفس نمی‌کشید و منم با آسودگی داشتم از به باد دادن خاکستر خودش و افرادش لذت می‌بردم.» صدایش باز هم خشن‌تر شد و تن بالاتری به خود گرفت: «اما تو چیکار کردی؟ پریدی وسط نقشه من و همه چیز رو به گند کشیدی! مثل کاری که همیشه می‌کنی!» صدایش به اوج خود رسید: «و بهتره به جان برادرم دعا کنی که وقتی برمی‌گردم لیاقت نجات پیدا کردن رو داشته باشی... چون مطمئن باش اگر پیداش نکنی رهاش می‌کنم... یکبار برای همیشه آستن ولتروز!» در حالی که به سمت مرداک برمی‌گشت و هاله‌اش را آزاد می‌کرد تا آستن دوباره در خود فرو رود، تیر آخر را به خوبی هدف گرفت و به قلب او نشانده: «چون من قلبی برای بخشیدن دوباره‌ها ندارم!» همین که به مرداک رسید دستش را به سمت او دراز کرد: «اگر پام به جایی گیر کنه سه نفر از افرادت رو می‌کشم. اگر بیافتیم برای نکشتن دهمین نفر التماس می‌کنی!»

مرداک نگاهی به دستش انداخت و در حالی که جلو می‌رفت اعلام کرد: «چرا باید به یه مشت دزد اهمیت بدم؟»

لیان تلاش کرد صبور باشد. نخست هاله‌اش را عقب کشید و سپس به آرامی به دنبالش به راه افتاد. از صدای گام‌هایش می‌توانست با او هم مسیر شود. شیب زمین و گاهی ریشه گیاهان باعث دردسر بود اما توانست وقار خود را حفظ و همراهیش کند.

نگاهی به جمعیت داخل میخانه انداخت اما همین که سنلی را دید نگاهش را از مردان پشت میز گرفت و به او داد: «خاله‌ام کجاست؟»
-توی اتاقش منتظرته.

دراک سری به تأیید تکان داد و از راهروی داخلی عبور کرد تا به انتهای آن و حیاط خلوتی برسد که درخت زیبایی سقفش را می‌پوشاند. گل‌های ارغوانی رنگ خوش‌بویی داشت. تا به حال گل‌هایش را ندیده بود. فصل شکوفه زدن گل‌ها بود و او به خاطر نمی‌آورد؟ همین که به اتاق رسید در زد و به محض اجازه عبور از سوی سیرا، داخل شد. احتیاطی به سیرا گذاشت و سریع اعلام کرد: «برای دادن گزارش اومدم.»

-پیش از تو آیدن اینجا بود. خیرهای خوبی نداشت.
-چی شنیده؟

-همه چیز عادی. زیادی عادی! تئودور از قول ارباب داگس گفته که کشتی‌های ارباب جدید دوباره توی دریاچه‌ان!

دراک اخمی کرد: «برخلاف ارباب داگس علاقه‌ای به خودنمایی نداره. هیچ کس نمی‌دونه هر بار توی کدوم یکی از کشتی‌هاشه!»

سیرا با نگرانی صورتش را درهم کشید: «مایلین در خطر؟»

-نمی‌تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم و این من رو ترسونده. اما بعید می‌دونم ارباب برای چنین موقعیت‌هایی آماده‌گی نداشته باشه.

-چه گزارشی داری؟

-گراچ شلتر... اسم مردیه که آستن باهاش به دل آب زده.

-گراچ شلتر؟ اسمش رو نشنیدم.

-چون اهل سندپراد نیست. هنوز نمی‌دونم سرش به کدوم کشور می‌رسه اما تا اینجا جز اسمش، فهمیدم نسبت مهمی با ارباب جدید داره. شایعه‌ها می‌گن برادرشه. اگر این مرد رو پیدا کنیم ممکنه گرفتن رد ارباب کاری نداشته باشه.

تجربه نشون داد وقتی پای آستن درمیونه... ارباب همیشه حاضر و دست به شمشیره!

-کاش درباره خودش هم به اندازه گروهش اهمیت قائل بود!

با دست صورتش را پوشاند: «به سرگروهت خبر می‌دم.»

دراک دوباره احترامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

-می‌تونی بشینی!

لیان دستش را جلو کشید تا صندلی را لمس کند. همین که از جایش مطمئن شد روی آن نشست. بوی غذا نشان می‌داد میز شاهانه‌ای مقابلش چیده شده است. دستانش را روی میز بهم داد: «فقط دو گروهن که به بهت غذای رایگان می‌دن! اون‌هایی که می‌خوان با سم از پا درت بیارن...» پوزخندی زد: «اون‌هایی که آماده نقش جدی‌ترین که پای یک میز نمی‌گنجه ولی سرت رو قراره به باد بده!»

مرداک بی‌اختیار بلند خندید و به سختی گفت: «گراچ این پسر معرکه‌است!» با خنده کوتاه گراچ، لیان لبخندی زد و کمی بعد مرداک با خشم از جا جست. گراچ فهمید که لیان در ذهنش با او سخن می‌گوید. از قدرتش استفاده کرد تا حرف‌هایشان را بشنود اما قدرتش کافی نبود. برای همین از مرداک پرسید که دستش را روی میز با خشم مشت کرده بود: «مرداک چرا عصبانی هستی؟»

مرداک سرش را کمی کج کرد: «دخالت نکن گراچ!»

قهقهه لیان نشان می‌داد نقشه‌اش به خوبی جواب داده است. گراچ دلخورانه به سمت برادرش برگشت و او را در حال حرکت به سوی شباهنگ دید. همین که به او رسید دستش را روی صندلی او گذاشت. دستش برای لمس تکه‌ای از بدن شباهنگ التماس می‌کرد اما او با خودخوری مقاومی از این کار خود را برحذر نمود. نمی‌خواست نقشه‌هایش را با یک لمس اشتباه از بین ببرد. از ابراز کنترل شباهنگ استفاده کرد. چشمان شباهنگ گشوده شد در حالی که مردمک عمودی سرخی چشمانش را به طور رعب‌آوری درشت‌تر نشان می‌داد. هاله تیز دورش که مرداک

را ناچار کرد کمی عقب برود به او و گراچ نشان می داد کسی که به آنها می نگرد شباهنگ نیست! پس از آن صدای زمخت خشمگینش در فضا پیچید: «گرسنه نگه داشتن من به نفع نیست انسان!»

-برای همین چنین غذایی تدارک دیدم.

مرداک با دست به میز غذا اشاره داد که پر از گوشت پخته شده بود که بوی مطبوعی داشت. انواع گوشت‌ها در آن به چشم می خورد اما موجود مقابلش خام خوار بود!

-انتظار داری این اشغال‌ها رو بخورم؟

پوزخندی زد: «کنترل این انسان بدون غذا سخته!»

-فقط کافیه صبورتر باشی. فعلاً به همین رضایت بده. نیروش رو نیاز دارم. اگر با سلیقه غذایی خاصت هدرش بدی...

صورتش به یکباره درهم پیچید و خشم برق شرارتی در چشمان سیاهش انداخت: «نمی‌بخشمت اهرمین!»

دید که ابروهای موجود با حس هاله خطرناکی از سوی مرداک درهم می‌رود. کمی بعد به غذاهای روی میز حمله‌ور شده بود. ساعتی نگذشته بود که بیشتر غذاهای روی میز را بلعید اما همین که دستش را به سمت ظرف غذای گراچ دراز کرد صدای مرداک در اتاق طنین‌انداز شد: «وقتشه برگردی!»

پیش از این که موجود مقاومتی کند، لیان به خود آمد و خواست حرکتی کند اما متوجه شد روی میز است در حالی که معده‌اش چنان پر بود که احساس تهوع داشت. به سختی تهوعش را عقب راند و برخاست: «قوانین اگر شکسته بشن اولین کسی که ضرر می‌کنه قانون‌گذاره!»

-بهت گفتم سرگرم کن. اگر بخوای زود از پا در بیای به نفع من نیست. به نفع اون سرباز زندانی هم نیست.

-اون سرباز باید خودش رو نجات بده!

-فقط کافیه هر غذایی می‌دارن جلوت بخوری شباهنگ!

-این اولین و آخرین باریه که باهات مدارا می‌کنم مرداک...
مرداک می‌دانس که حقیقت را گفته است اما با خنده پاسخ داد: «من دارم سعی می‌کنم زنده نگهت دارم. این اصلاً خوب نیست که قدردان نیستی!»
-قدرشناسیم رو وقتی داری به خاکستر تبدیل می‌شی بهت نشون می‌دم.
سری به تأیید تکان داد: «انتظار یه مرگ دردناک رو داشتم اما الان بهم ثابت کردی وقت گذاشتن برای مرگ دردناکت زیادی برای من بی‌رحمانه‌ست... حیف وقتیم!»

مرداک با خنده از جا برخاست: «تو خوش‌شانسی که زبونت رو نیاز دارم شباهنگ... قبل از ضرب شمشیرت.»
لیان به سمت لبه میز رفت و از روی آن پایین پرید در حالی که دستش برای اطمینان لبه میز را گرفته بود: «نقشه‌ات چیه؟»
-پیش از همه بیا به ارباب سابق سلامی برسونیم!
با دیدن چشمان درشت شده لیان پوزخندی زد: «درست نیست بی‌خبر بذاریش!»

-چی می‌خوای؟
-فردا با طلوع آفتاب به سمت فانتوک می‌ریم!
لیان پلک‌های چشمان نابینایش را روی هم فشرد در حالی که دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شدند. صبرش لایق پاداش بود. اکنون باید مدارا می‌کرد چون سرباز احمقش هنوز زندانی بود و آنها نباید می‌فهمیدند هر لحظه را چه پر آشوب پشت سر می‌گذارد. به راستی باید آستن را به حال خود رها می‌کرد؟ چاره دیگری داشت؟ اگر می‌فهمیدند که حساسیتش بیش از شایعات است به آستن رحم نمی‌کردند. باید نخست خود را رها می‌کرد تا به کمک تعدادی از موجودات و حتی کالور و هوراس به این ماجرا رسیدگی کند.

**روزهای زیادی گذشت تا بتوانم قدرت والدینم رو
توی تنم تثبیت کنم. بعد از اون با کشتن هر قدرت داری
که تو فرمان مرگش رو صادر کرده بودی به باتلاق‌های که
توش گیر افتاده بودم، بیشتر فرو می‌رفتم من فقط تصور
می‌کردم که تونستم به تمام ابعادش کنترل پیدا کنم اما
حقیقت چیز دیگه‌ای بود. من ارباب روشنایی هستم اما آیا جز
قدرت دلیل دیگه‌ای برای داشتن این مقام داشتم؟**

سالوادور به دیوار تکیه داد و حرکت مردان مقابلش را زیر نظر گرفت. لباس
مبدلی پوشیده بود و وانمود می‌کرد در حال انتظار است. وقتی الری با یک کوزه
نوشیدنی از میخانه بیرون زد و به سمت او آمد، با غرولند بلند گفت: «هنوزم مثل
بچگیت کندی فالت! حاضرم شرط ببندم انقدر لفتش دادی که گرم شده.»
-دهن گشادت رو ببند سالت... همین که پولش رو دادم باید دست‌بوس باشی!
سالوادور کوزه را از او گرفت و درفش را گشود: «کسی دست‌بوسی می‌کنه که
مهمون شده باشه حرومزاده!»
-منی دونستم داداش کوچیکه باید مهمونت کنه نره غول!
-دوباره شروع نکن فالت. واقعاً حوصله موعظه‌های برادرانه‌ات رو ندارم.
-واوو... پیشرفت کردی... قبلاً هارتر بودی!
با حمله‌ی سالوادور و دست به یقه شدنشان به آرامی گفت: «کار بلدن. درگیری
الان سخته.»

-منتظر ناهوشیاریشون می‌مونیم.

پس از آن صدایش را بالا برد: «گفتم... صبر من رو امتحان نکن فالت!» او را با
ضرب به عقب هل داد و در حالی که دوباره دیوار را تکیه‌گاهش می‌کرد مردان

مقابلش را زیر نظر گرفت. اسب‌های پر سرعت خوبی داشتند. شمشیرهایی که به کمرشان آویزان بود گرچه قبضهٔ جلا داده و تزیین شده‌ای نداشت اما از طول دسته‌شان پیدا بود برای مهارت‌های سرعتی نبرد ساخته شده‌اند. دستهٔ کوتاه وقتی جنگ چریکی باشد به کار می‌آید. یک دوم دستهٔ شمشیر خودش را داشتند در حالی که محافظی هم برای دست روی آن تعبیه شده بود. در صورت خیس شدن نباید سلاح از دستشان می‌افتاد! چکمه‌های بلندی داشتند که کمی از چکمه‌های خودش بلندتر بودند. این چکمه‌ها با این طول و این جنس به راحتی می‌توانست مانع نفوذ آب به داخل شود. جرعهٔ دیگری از کوزه‌اش نوشید. این مردان اهل دریا بودند و شکار امشبشان محسوب می‌شدند!

دنبال کردنشان کار دشواری بود. کار بلد بودند و در صورت مشکوک شدن تغییر مسیر می‌دادند اما جدا از الری به عنوان یک موهبت‌دار، یک الف قدرتمند به دنبالش بود. مهم نبود کدام جهت می‌روند؛ الف‌ها بهترین ردیاب‌ها بودند! شب هنگام وقتی خستگی به هر دو مرد غالب شد، و قصد اتراق کردند، زمان آماده باش سالوادور و الری بود. همین که به خواب رفتند، به آنها حمله کردند. بستنشان کار زیادی نبرد. ناهوشیاری و غافلگیری عوامل مهمی در کاهش زمان درگیری بود. وقتی از بستن هر دو مطمئن شدند مقابل هر دو ایستادند. نخست سالوادور شروع به صحبت کرد: «سوال... جواب... روش بازی مشخصه. فهمیدین؟» -از ما هیچی درنمباری پست فطرت!

الرّی پس گردنی محکمی به او زد: «چرا جای رفیقت حرف می‌زنی؟» با لبخندی مصنوعی به مرد دیگر نگاه کرد: «تو مشتاق مُردنی؟» -مُردن برای ما ترس ندا...

با مشت الرّی که به دهانش اصابت کرد حرفش ناتمام ماند. الرّی تابی به مچ دستش داد: «گفتم جای رفیقت حرف نزن حرومزاده!» با دیدن ترس مرد دستی به شانه‌اش رساند: «ما هم طرفدار خون و خونریزی شبانه نیستیم.» این را وقتی

می‌گفت که خون دهان مرد روی برآمدگی‌های استخوانی روی دستش بود و
لبخندی رعب‌آور چهره‌اش را در نور آتش هولناک نشان می‌داد.
سالوادور از ترس مرد استفاده کرد و ادامه داد: «کشتی تاجر هسدی⁴ رو کی
غارت کرد؟»

-اگر حرف بزنیم ما رو می‌کشن.

-حداقل این کار رو الان نمی‌کنن...

مرد با صدای الری به سمت او برگشت و برق خطرناک چشمانش را دید در
حالی که دوباره به حرف آمده بود.

-برخلاف ما!

سالوادور ابرویی بالا انداخت: «به کار نیاین دنبال دردسر نیستیم. کشتنتون به
صرفه‌تره.

-ارباب گراچ!

مرد دوم با چشمانی گرد شده به همراهش نگاه کرد: «زده به سرت چرسی؟
اون‌ها می‌کشنمون!»

-این‌ها هم ویرکا! من می‌خوام حداقل به زمانی برای فرار داشته باشم. تو می‌تونی
توی این برهوت بمیری.

-و طعمه‌گرگ‌های گرسنه بشی... صداشون رو که شنیدی؛ نه؟

با تذکر الری مردی که ویرکا نام داشت به سمت او برگشت. در سبک و سنگین
ماجرای کفه خیانت را سبک‌تر از مُردن دید برای همین سرش را پایین انداخت:
«چی می‌خواین؟»

سالوادور به سرعت پرسید: «گراچ رو کجا می‌شه پیدا کرد؟»

-معمولاً به فانتوک می‌ره.

-چرا؟

-نیروهای زیادی اونجا داره. فانتوک مال ماست.

⁴ Hesdy

-مال ما؟ این مالکیت از کجا میاد؟

-ارباب بیشتر املاک اونجا رو خریده. تعداد نیروهای توی فانتوک از مقر اصلی
بیشتره.

-ارباب؟

الری سوال بهتری پرسید: «مقر اصلی کجاست؟»

مرد دیگه پاسخ داد: «کسانی مثل ما هیچ وقت نمی‌دونن. ما انقدر رتبه نداریم
که به جزیره دعوت بشیم.»

الری ابرویی بالا انداخت که سالوادور دوباره پرسید: «ارباب کیه؟»

-ارباب رزگاد... ارباب جدید دزدان سنتاست.

-رزگاد؟ اسمش چیه؟

-مرداک... مرداک رزگاد!

سالوادور رو به الری پرسید: «چنین خاندانی می‌شناسی؟»

-رزگادها اصالت سنندپردادی دارن اما به لوراس تبعید شدن. آخرین رزگادی که
دیدم توی لوراس مُرد.

-ظاهراً آخرینش نبوده.

رو به مرد کرد و پرسید: «گراچ برای اون کار می‌کنه؟»

-همه برای ارباب کار می‌کنن.

-پس چرا ارباب خطابش می‌کنی؟

-چون برادرن... ارباب گراچ دست راست اربابه!

الری دست به کمر شد: «معمولا توی فانتوک کجا ساکن می‌شه؟»

همین که بوی غذا به مشامش رسید دل و دوره‌اش بهم پیچید. تمام تلاشش را
کرد بالا نیارود. به سختی لقمه‌ای خورد اما نتوانست ادامه دهد. با این حال از
صورتش پیدا بود که بد حال است. برخلاف تمام عمرش نمی‌توانست به بازی در

نقشی ادامه دهد که بدنش نمی‌خواست. برای بازی در هر نقشی بیش از حد از پا افتاده بود. به مرداک نگاه کرد. با غذای خود مشغول بود و به او توجهی نداشت. همین که از جزیره خارج شده بودند لیان به خود جرئت داد تا چشمانش را باز کند. از موهبتش هیچ استفاده‌ای نمی‌کرد اما می‌توانست ببیند گر چه قدرتش از او گرفته شده بود. این ترس عجیبی به دلش انداخت. اگر می‌توانست ببیند چرا قدرتش فعال نبود؟ بارها تلاش کرده بود اما هیچ اثری نداشت. آن موجود توانسته بود چشمانش را به خوبی مهر و موم کند بی‌آنکه نیازی به گرفتن دیدش باشد؟ لیان نمی‌دانست که این دید او نیست! او با چشمان موجودی که تسخیرش می‌کرد قادر به دیدن بود!

مرداک با دیدن توجه او لبخندی زد و دسر را به سمت او هل داد: «کم خوردن کار دستت می‌ده شباهنگ... به نیروت نیاز داری. شبیه زن‌های باردار یا به همچین چیزی؟»

با خنده ملوانان لیان هم خندید و حتی طولانی‌تر و بلندتر چنان که لبخند مرداک را از صورتش زدود. لیان به سختی خنده‌اش را نیمه رها کرد و گفت: «به سندپراد حرومی... چطور می‌تونی اینطور شوخ باشی؟ من زخمیم مرد... رحم داشته باش.» با دست اشک‌های حاصل از خنده‌اش را پاک کرد: «اگر کشتن من انقدر راحت بود برادرم پیشتاز دشمنانم می‌شد!» لبخندش را به یکباره بلعید و صورت خنثایی به خود گرفت: «غذا، راه کشتن من نیست وگرنه توی کشتی نیکلاس نفس آخر رو می‌کشیدم.» با خنده ادامه داد: «آخرین باری که دیدمش داشت با شلوار خیس فرار می‌کرد!» بی‌توجه به نگاه مبهوت همه به نیکلاس، سری به تأسف تکان داد: «دیگه هم برنگشت. اون من رو بدون غذا و آب رها کرده بود حرومی...» لبخندش را کشیده‌تر کرد: «پس به این اهریمن نناز. اون‌ها می‌تونن باهام دشمنی کنن اما همین که بتونم مهر و موم زبان و چشمش رو باز کنم در نهایت من ارباب اون‌هام.» از جایش برخاست و با دیدی از بالا، با غرور دست نیافتنی و تحکمی مثال‌زدنی دستور داد: «حدت رو بدون!»

هیچ کس جرئت نکرد مانعش شود وقتی برای رفتن گام‌های محکمی داشت. راهش را باز کردن تا به اتاق خود برود. مرداک پس از رفتن او در حالی که با انگشتانش هرمی جلوی صورتش ساخته بود، شروع به خنده کرد. نخست خنده‌های کم صدا و نامنظم بودند اما رفته رفته بلندتر و عمیق شدند. به راستی خوشحال بود. سرش را به سمت سقف کشتی گرفت و ابرویی بالا انداخت: «نیکلاس...»

نیکلاس به سرعت جلو پرید: «بله ارباب.»

-زیر نظرش بگیر.

-قربان؟

-بعید می‌دونم آرام بمونه.

-توی این حالت کاری از دستش برنمیاد ارباب.

مرداک ابرویی بالا و به نیکلاس نگاه سرزنش‌گری انداخت: «مطمئنی؟» با سکوت و شرمندگی نیکلاس سری به تأسف تکان داد: «وقتی دست کمش نگرفتم یعنی می‌دونم چه اهریمنی مقابلمه نیکلاس.» خنده‌ای کرد و اینبار سرش را به انکار تکان داد: «اون اهریمن نیست.» برق شوقی در چشمانش دوید: «اون ارباب اون‌هاست.» با این فکر دوباره نگاهش را به غذا و نوشیدنش داد: «اما داره با گرسنگی یه کاری می‌کنه که احتمالاً به نفع ما نیست. باید راهی پیدا کنم که غذا بخوره.» خنده‌ای کرد: «حالا حالایی‌ها برای سرگرمی لازمش دارم.»

برخلاف تصور مرداک، لیان قصد خودنمایی و یا نقشه خاصی نداشت. او تنها نمی‌توانست به غذا حتی بیاندیشد. بدنش هر روز کرخت‌تر می‌شد در حالی که سرش روی تنش سنگینی می‌کرد. سحرگاه وقتی با ترس شدید از خواب برمی‌خاست چون تمام طول شب را با کابوس سر کرده، گویی در شکنجه‌ای مداوم بدنش را باخته بود. عضلات سخت و گرفته‌اش نشان می‌داد از تنش بیش از اندازه کار کشیده است در حالی که کاری نکرده بود. چیز سنگینی را روی سینه‌اش حس می‌کرد. چنان سنگین که نفسش را مقطع گرداند و قلبش را تحت فشار زیادی قرار

دهد. سرگیجه مداوم باعث می‌شد کمتر از جایش برخیزد. گویی محکوم بود روی تخت در حال احتضار باقی بماند. دردی که در سر و چشمانش می‌پیچید چنان غیرقابل تحمل می‌شد که چون جنینی در خود فرو می‌رفت در حالی که سرش را با دستانش می‌فشرد تا درد کمتری بکشد.

شب‌ها به ناچار باید به دزدان جدید سنتا می‌پیوست تا شام را با آنها سر کند در حالی که روز به روز کج خلق‌تر می‌شد. تا آنجا که شبی دست به یقه شدند. تیزی زبانش تیزی شمشیرهایشان را از غلاف بیرون کشیده بود. گر چه دل خوشی از آنها نداشت اما باید موقعیت را درک می‌کرد اگر در شرایط طبیعی می‌بود. به طور معمول مرد خودداری در مأموریت‌هایش بود. با این همه چند روزی می‌شد که گویی زبان به اختیارش نمی‌چرخید. حرف‌های ترسناکی بر زبان می‌راند که برای تخریب یک نفر بیش اندازه بودند. امشب نیز ملوانان به خاطر چهره و میزان غذا خوردنش او را تحقیر کردند. او هم دهانش را گشود و کلمات تندش را با حرص بیرون ریخت: «شما بی‌ترکه‌های حرومزاده که منتظر جدایی من از کالور داگس بودید تا ادعای مردونگی توی این آب‌ها رو داشته باشید، بهتره سرتون رو توی کاسه‌تون بکنید، چون همین غذا رو هم به لطف سکوت و دهن بسته من دارید!»

حالا همه ملوانان دست به شمشیر بودند و حتی مرداک هم نمی‌دانست این فائله را چطور ختم کند. نیکلاس اما هوشیارانه شباهنگ را عقب کشید و اعلام کرد او را در اتاقش زندانی می‌کند. عاقلانه بود و دیگران هم علاقه‌ای نداشتند همان شب کارش را تمام کنند. به معنای واقعی در انتظار زمان مناسب بودند. لیان اما کم‌کم داشت به درون ترس‌هایش فرو می‌رفت. اگر نمی‌توانست این موجود را از تنش بیرون بکشد چه؟ همه این‌ها را از غرور احمقانه‌اش می‌دانست. چطور با چنین غروری از سر قدرت به چنین خفتی افتاده بود که موجودی اهریمنی، تنش را به بازی بگیرد و او ناچار به سکوت باشد؟

بدتر از آن که نیکلاس در مقام نصیحت برآمده بود.

-من نمی‌دونم از جونت سیر شدی یا چی ولی فکر نکن ارباب باهات مدارا می‌کنه تا هر کاری بکنی. بهتره آروم...

با دیدن برقی که در چشمان لیان نشست بود قدمی به عقب برداشت در حالی که از ترس حتی نفسش را حبس می‌نمود. لیان نمی‌دانست چرا ترس چنین زیر پوست نیکلاس دویده وقتی تنها به او خیره شده است. او نمی‌دانست نیکلاس او و چشمانش را نمی‌بیند. او موجودی را می‌دید که به واسطه چشمان شباهنگ داشت خودنمایی می‌کرد! او خاطره خوبی از این چشمان خاص نداشت. پس حرفش را نیمه تمام رها کرد و از اتاق بیرون رفت در حالی که درب اتاق را پشت سرش قفل می‌کرد. لحظاتی به درب قفل شده خیره ماند اما در نهایت ناامیدانه روی تختش رها شد.

آیدن آخرین نفر بود که به جمعشان اضافه شد و شرایط را برای شروع گفت‌وگو فراهم کرد. تئودور از جا برخاست و رو به گروهش توضیح داد: «این مدت اطلاعات خوبی جمع کردید. از همه‌اتون ممنونم. حتماً تا الان درباره اطلاعاتی که سالوادور و الری به دست آوردن شنیدید. این جلسه به خاطر این برگزار شده تا تصمیم نهایی رو در رابطه با این اطلاعات بگیریم.

دراک دست به سینه شد: «کسی مخالف رفتن به فانتوکه؟»
با سکوت گروه تئودور سری به تأسف تکان داد: «شما هنوز به شرایط ناآشنایید پسرا. ما نمی‌تونیم به فانتوک قشون کشی کنیم. این کار به منزله جنگه.»
کادمن سردرگم پرسید: «اگر قرار نیست به فانتوک بریم پس چرا اینجا جمع شدیم؟»

-باید انتخاب کنید تا دو نفر از شما این کار رو انجام بده. پیشنهاد من تو و دراکید. دلیل هم واضح و روشنه. قدرتمندید. می‌تونید از خودتون محافظت کنید بدون اینکه سربار فرمانده بشید و در صورت لازم می‌تونید بهش کمک کنید.
آیدن سری به تأیید تکان داد: «منطقیه. من موافقم.»

بقیه هم به این موضوع مهر تأیید بزنند. با این حال الری پرسید: «اما چرا گفتید که ما با رفتنمون باعث جنگ می‌شیم.»

-فانتوک منطقه خطرناکیه. فعالیت سربازان و یا افراد وابسته به شاهنشاه در اونجا به عنوان پایتخت دنیای جنایت و غارت هیچ اثر خوبی نداره الری.
رو به کادمن و دراک کرد: «درگیر نشید. تماشاچی باشید. لال بودن رو تمرین کنید. هدف مأموریت شما پیدا کردن آستن و یا فرمانده‌است. هر چیزی خارج از اون بازی با جونتونه. مقرر هیچ مسئولیتی رو در قبال بی‌مسئولیتی شما گردن نمی‌گیره پس محتاط باشید و به خاطر بیارید فرمانده درباره‌ تنها بودن بهتون چه هشدارهایی داده.»

دراک از جا برخاست: «در صورتی که نیاز به کمک ما داشتن دخالت کنیم؟»
-شرایط رو بسنج دراک. گاهی لازمه برای به دست آوردن چیزی زمان بذاری. اگر فرمانده رو پیدا کنید راحت‌تر خواهد بود. با این حال، فرمانده می‌تونه از خودش مراقبت کنه. توی اون شرایط اولویت شما دستور فرمانده‌اتون نه نجات کسی.
دراک سری به تأیید تکان داد که کادمن هم برخاست و پرسید: «جداگانه وارد بشیم؟»

-نه کادمن. تنها بودنتون بیشتر جلب توجه می‌کنه. برای استتار هم تا جایی که ممکنه نشان درگیری داشته باشید.

-نشان درگیری؟

-دراک می‌تونه یه چشمش رو ببندد و تو می‌تونی کمی لنگ بزنی. گمانم اینطوری کمتر به چشم بیاید.

کادمن تأیید کرد و به سمت در رفت در حالی که دراک زودتر از او به در رسیده بود. هر دو می‌دانستند باید چه کنند.

راه‌های زیادی برای جبران اشتباهم ندارم.
در جایی متوقف شدم که در زمان لازم بهش بی‌توجهی کردم.
این حقیقت که از دنیای دوشنایی دور موندم حالا به خوبی
داره خودش رو به من و اطرافیانم نشون می‌ده.
سهل انگاری من آسیب بزرگی شده که حالا خودم هم
می‌ترسم که نتونم از شدتش کم کنم. این اولین باره که
انقدر ترسیدم اما... دلایل زیادی برای جنگیدن دارم.
من هنوز فرمانده گروه بادم!

سعی کرد افکارش را منظم و حتی در ذهن نیز یک حرف را تکرار کند. اگر
ذهنش، حرف‌هایش را نقض می‌کرد، نه تنها در متقاعد کردن این موجود شکست
می‌خورد بلکه مورد هجوم بیشتری قرار می‌گرفت؛ برای همین به ذهن خود مسلط
شد و با جدیت گفت: «باید حرف بزنیم اهریمن.»
سکوت پاسخی بود که به اعلامش داده می‌شد اما او نمی‌خواست عقب‌نشینی
کند برای همین دوباره گفت: «می‌تونی چیزی نگی اما خوب گوش کن. این آخرین
باریه که چنین پیشنهادی می‌دم!» نفس عمیقی کشید: «می‌دونم که تا به حال
نیروی زیادی ازم گرفتی. انقدر زیاد که بتونه سال‌های متوالی و طولانی بی‌نیازت
کنه. با این حال می‌دونی موندنت در بدن من همیشگی نیست. ازت می‌خوام از
بدنم بیرون بیای و بدن و ذهنم رو رها کنی. در ازا من بهت نیرو و قدرت بیشتری
می‌دم و از تبعیدت به دنیای تاریک جلوگیری می‌کنم!» با سکوتی که هنوز پا برجا
بود به سخن گفتن ادامه داد: «اون مرد تو رو به اشتباه ندازه. منبع قدرتش هر
چی باشه در نهایت شکست‌ناپذیر نیست. شورا اجازه حضور چنین قدرتی رو نمی‌ده

پس تو در آخر کار به دست شورا می‌افتی. می‌دونی که اون‌ها مثل من دل‌رحم نیستن. تا وقت داری به پیشنهادم فکر کن و...»

-می‌خوام بمیری انسان!

صدایی که در پستوی ذهنش شنید او را عصبی می‌کرد اما ترجیح داد به وجه دیگری از ماجرا فکر کند: «کشتن من به کارت نمیداد اهریمن. حقیقت اینه که تو به زنده من بیشتر نیاز داری تا نیروی بیشتری...»

-تکه‌تکه‌ات می‌کنم!

لیان دندان‌هایش را بهم فشرد و سعی کرد صبورتر باشد: «همین حالا گفتم به زنده‌ام بیشتر احتیاج داری... نمی‌شنوی؟ فکر می‌کنی اون مرد به تو اهمیت می‌ده؟ نمی‌خوام باعث مرگت بشم. شورا تو رو تبعید نمی‌کنه. اون‌ها می‌کشتن!»

-تو دروغ‌گویی! می‌خوام بمیری انسان!

لیان برای اینکه چیزی از دهان و یا حتی ذهنش بیرون نپرد دستی به صورتش کشید و سری به تأیید تکان داد: «بذار بگیرم حق با توعه. بهم بگو در چه مورد بهت دروغ گفتم؟»

-تو دروغ‌گویی... باید بمیری انسان!

لیان با دردی که در چشم چپش پیچید ناچار شد پلک‌هایش را به یکدیگر بفشرد. دردی که از چشمان به سرش سرایت نمود، داشت کاسه صبرش را خرد می‌کرد!

-می‌خواهی چیکار کنی اهریمن؟ تنها کاری که ازت برمیاد دزدیدن نیروی منه که با خوردن اجباری و استراحت برمی‌گرده!

-کی گفته برمی‌گرده انسان؟

-منظورت چیه؟

ترس حالا دوباره راهش را به قلب لیان باز می‌کرد.

-نیروی تو جایگزین نمی‌شه. من نیروی زندگیت رو ازت می‌گیرم تا بمیری.

-نیروی زندگی؟

-این عمر توئه که داره کم می‌شه.

-عمر؟

خنده‌ای کرد: «با گرفتن این نیرو از عمرم کم می‌کنی؟» سری به تأسف تکان داد: «حالا چند سال برام مونده اهریمن؟ دو سال؟»

-یک سال!

لبخند لیان روی لبانش ماسید. یک سال؟ بی‌اختیار از موجود تسخیر کننده‌اش پرسید: «چرا انقدر ازم متنفری؟ ما می‌تونیم دوست باشیم. من نمی‌خوام با تو دشمن باشم. من با هیچ اهریمنی دشمن نیستم مگر اینکه با من دشمنی کنی!»
-تو دروغ‌گویی!

لیان خنده بلندی کرد و از جا برخاست: «می‌دونی چیه اهریمن؟ سر و کله زدن با موجودی که حتی نصف هوش تو رو هم نداره کار سختیه. تو نمی‌فهمی چی می‌گم!» سری به تأیید تکان داد: «بیا این کار رو بکنیم. هر کس راه خودش رو بره. من هر کاری می‌تونستم برات کردم.» با درد بیشتری که به تنش هجوم برد آستن را برای بار هزارم لعنت کرد. اگر می‌توانست از موهبتش استفاده‌ای کند شاید چاره‌ای برای این موجود می‌یافت. پیش از ملاقات با مرداک هم با این موجود درگیر بود اما به موهبتش در طول زمان امید داشت. هر چند لیان هنوز نمی‌دانست موجود انگلی‌ای که بدنش را تسخیر کرده بر همه توانایی‌هایش سایه انداخته است و مهم نبود که می‌تواند از قدرتش استفاده‌ای کند یا خیر، این موجود همه راه‌ها را به رویش بسته بود! او هنوز چنان تجربه نداشت که بداند به محض تسخیر باید از تمام نیرویش استفاده می‌کرد و با احضار کسی چون فراس و یا دیگر اهریمنان این موجود را از تنش بیرون می‌کشید. این موجود با تثبیت در بدن او تمام راه‌های ارتباطیش را بسته بود. چشمانش را بست تا نتواند دیگر اهریمنان را ببیند. گوش‌هایش را مهر کرد تا صدای دیگر اهریمنان را نشنود. زبانش را دوخت تا نتواند دیگر اهریمنان را صدا بزند و حتی با صدایش او را تبعید به دنیای تاریکی کند. بینیش را بست تا بوی اهریمنان به مشامش نرسد. حالا دیگر لیان هیچ چیز نداشت

که به آن دست کمک دراز کند. تنها کاری که در حال حاضر از دستش برمی‌آید به دست آوردن نیروی روزانه بود.

برای همین به خوردن اهتمام ورزید گر چه کار دشواری بود. با هر لقمه می‌توانست یک نفر را بکشد. کنترل خشمش سخت‌تر شده بود اما چنان خودخوری می‌کرد که از خشم به ناامیدی رسید. در این میان مرداک هم او را رها کرده بود و این ترسش را بیشتر می‌کرد. بالتازار را به خاطر داشت. از او یاد گرفته بود طعمه رها نمی‌شود مگر برای شکاری بزرگ‌تر و حالا او طعمه بود یا قرار بود شکار شود؟ انتظارش زیاد طولانی نشد. با رسیدن به فانتوک توانست پایش را روی خشکی بگذارد. نیازی به بستنش نبود اما مرداک نمی‌خواست همین گونه او را راهی بندر کند. از نیکلاس خواسته بود تا رنگ موهایش را تغییر دهد. لباس‌های زرق و برق‌دار شباهنگ را از تنش بیرون بکشد و لباس ساده‌ای در ازایش بدهد. وقتی با شمایل جدید روی عرشه ایستاد می‌توانست نگاه خیره همه ملوانان را روی خود احساس کند. با موهای سیاهی که با بدسلیقگی کوتاه، و چشمان گود رفته‌اش که به خاطر عدم استفاده از قدرت، به رنگ چشمان خاندان گاردلین نزدیک شده بود، حتی لاغری عجیبی که استخوان‌هایش را بیرون زده نشان می‌داد، هنوز می‌توانست لقب زیباترین شاهزاده هشت کشور را به دوش بکشد!

مرداک می‌خواست با سیاه کردن موهایش از توجه روی او خودداری کند اما حالا می‌دید کار خودش را سخت‌تر کرده است. با این حال نگرانی برای همکاری ملوانان با او را کنار گذاشت و مقابلش ایستاد: «تا الان متوجه شدی که برای جنگ نیومدیم. به او بخش هم می‌رسیم اما هنوز برای جنگیدن زوده پس لطفاً خودت رو کنترل کن و کسی رو نکش.» با دیدن نگاه خیره و خشمگین لیان خنده‌ای کرد:

«شاید ندونی ولی این چشم‌های آبی خشمگین هم می‌تونه بکشه!»

-آبی؟

-نمی‌دونستی؟

-خودت رو مرده بدون حرومی!

-چون برادرت خوشش نماید این رنگ رو توی چشم‌هاش ببینه؟

مرداک با تغییر رنگ چشمان لیان به ارغوانی گر چه کوتاه مدت بود اما او را ترساند و وادار کرد قدمی به عقب برود. چطور توانسته بود حتی برای لحظه‌ای قدرتش را چنین احضار کند؟ خط قرمزش را می‌شناخت برای همین دستانش را بالا برد: «متأسفم...» سری به انکار تکان داد: «نمی‌خوام بجنگیم!»

-ولی ما توی جنگیم حرومی فقط سلاحمون با بقیه فرق داره!

مرداک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. قهقهه‌اش نشان می‌داد حسایی سر حال است. البته او همیشه نسبت به زبان تند شباهنگ یک رویکرد داشت. «نادیده بگیر!» مرداک مرد سخت‌گیری بود. نخستین بار بود که گروهش او را چنین صبور می‌دیدند. حقیقت این بود که مرداک می‌دانست درگیری با این فرد کار عاقلانه‌ای نیست. بارها شاهد آن بود که آثار خشمش چگونه موهای تنش را راست می‌گرداند. باید با او صبوری می‌کرد چون نمی‌خواست پیش از وقت لازم او را به کشتن بدهد. دومین دلیل هم واضح بود. شباهنگ اگر دشمن مرداک نبود، برایش از گراچ عزیزتر می‌شد. همان طور که برای کالور شده بود. حقیقت این بود که شباهنگ حتی اگر قدرت‌دار نبود، چنان شخصیت محکم و دانش گسترده‌ای داشت که بعید می‌دانست در بین تمام کسانی که تاکنون به آنها برخورد کرده بود یکی همچون او پیدا شود. شباهنگ بی‌قدرتش کالور را به اوج قدرت در آب‌های سننا رساند. اگر می‌خواست از قدرتش استفاده کند باید به جای کالور می‌نشست. با این حال شباهنگ صبورتر بود و ترجیح می‌داد کالور حاکم این آب‌ها باشد. دلیل سوم افسوس بزرگی بود که درباره‌ی شباهنگ داشت. شاید اگر زودتر از این‌ها و شاید حتی به جای کالور با او آشنا شده بود، می‌توانست او را در سوی خود داشته باشد بی‌آنکه نگرانی‌ای به دل راه دهد.

خنده‌اش را کنترل کرد و با لب‌هایی که هنوز کشیده به نظر می‌رسیدند به او

اعلام کرد: «این تصور توئه شباهنگ... من بهش می‌گم یه همراهی خوشایند!»

-پس خوشبخت حرومی... برای من یکی واقعاً ناخوش‌آینده!

مرداک سری به تأیید تکان داد: «باشه... بذار بگیم من یک طرفه دارم از این همراهی لذت می‌برم.» دستش را به سمت خروجی کشتی کشید: «ولی تو بهش بیشتر از من نیاز داری. جان سربازت در گرو این همراهیه.» لبخند دندان‌نمایی زد که منظوردار برداشت می‌شد: «جان تو هم شباهنگ!»

لحظاتی بی‌حرف به شباهنگ خیره شد در حالی که لیان هم نگاهش را از او نمی‌گرفت. گویی در حال سبک و سنگین کردن شرایط بود. وقتی دید هنوز نمی‌تواند به پیروزی خود مطمئن باشد نگاهش را با غرور از او گرفت و از کنارش رد شد در حالی که زمزمه می‌کرد: «یادم می‌مونه حرومی!»

مرداک با رفتن او، خنده بی‌صدایی کرد و سری به تأسف تکان داد. رو به نیکلاس کرد که شاهد مکالمه‌اشان بود: «دشمنی باهاش ساخته نیکلاس. گمانم باید برنامه‌ها رو تغییر بدم. طولانی شدن این نبرد به نفع من نیست!» بی‌آنکه منتظر جوابی از سوی نیکلاس بماند به دنبال شباهنگ از کشتی پایین رفت. همین که به اسکله رسید احترام ملوانان را دریافت کرد. هر کس که او را می‌دید تا کمر برایش خم می‌شد. این احترام برایش خوش آیند بود هر چند از سر ترس باشد. خود را به شباهنگ رساند و دوشادوشش قدم زد: «گمانم اسم شباهنگ برات...» با دیدن چشمان خشمگین لیان ابرویی بالا انداخت: «مردم چی فکر می‌کنن اگر تو رو با اسمی که کالور بهت داده خطاب کنم؟» شانه‌ای با بی‌قیدی بالا انداخت: «اسم دیگه مناسب‌تره... هر چند الان تو جز اموال...» با ایستادن ناگهانی لیان و برگشت ناگهانی در حالی که موهای نامرتبش را به صورتش می‌کشاند باعث شد مرداک اخمی جدی کند: «مراقب رفتارت باش شاهزاده... تا الان باهات مثل یک شاهزاده برخورد کردم چون فکر کردم ضرورت صلح بینمون رو می‌فهمی. اگر بخوای با این غرور باهام برخورد کنی مطمئن می‌شم چیزی ازش باقی نذارم!»

لیان لبخند رعب‌آوری بر لب نشانده: «در شکستن غرورم زیاده‌روی کن حرومی... اهریمن‌هایی که خرد بشن...» جلو رفت و در گوش مرداک زمزمه کرد: «همه چیز رو خاکستر می‌کنن!» با سرش، لبخندش را نیز عقب کشید و به راهش ادامه داد.

صورت مرداک بیش از پیش درهم رفت. او نیز ترس‌های خودش را داشت. در چند برخورد اخیر ترسیده بود که لیان بتواند به اهریمن درونش پیروز شود. کارش دشوار می‌شد اما اطمینان داشت اگر با گروگان‌ش نتواند او را تهدید کند با قدرتش می‌تواند. دوباره خود را به او رساند و با بی‌خیالی گفت: «لیان... اسم خوبی. بهتر از شباهنگه اینطور نیست؟»

-از خطابم با این نام خودداری کن. توی فانتوک نام دلنشینی نیست.

-خاطره‌های زیادی ازت دارن؟

-از شباهنگم دارن اما لیان باعث جنجال بزرگی می‌شه.

-نمی‌خوای در دسری درست کنی؟ این عجیب نیست؟

-درگیری خارج از برنامه یعنی مردن کسانی که نمی‌خوام.

ابروی بالا انداخت: «می‌خوای افرادت بمیرن؟ به خودت بستگی داره. اینطور

هم نیست که به عنوان یه ناخدای لایق روت حسابی باز کرده باشم!»

مرداک سری به تأیید تکان داد: «بیا به پیشنهادات پایند باشیم شباهنگ. من

اهل خونریزی اضافه نیستم.»

-مقصدت کجاست؟

-راه رو تا میخانه شرکر⁶ یه پا ادامه بده.

-اونجا پاتوق افراد کالوره. منتظر درگیری هستی؟

-اون و افرادش درگیر من نمی‌شن!

-می‌تونی امیدوار باشی.

-بهتره تو هم باشی شباهنگ.

با احساس نگاه لیان لبخند پررنگی زد: «این ضرورت صلح بین ماست. به جز

این؛ بهتره رئیس سابقت رو به کشتن ندی.»

-حقیقتاً با این آخری کنار نیام. فکرش رو بکن من انقدر بدبختی بکشم به

خاطر اون حرومی یه چشم!

سری به انکار تکان داد: «صلح ما به خاطر سرباز احمقم پابرجاست. بیا بسطش ندیم، وگرنه به برادرهامون می‌رسه.» از گوشه چشم نگاهی به مرداک کرد و اثر حرفش را در ابروهای گره خورده‌اش دید و گفت: «منم ترجیح می‌سروصدا بودنه!» وقتی این حرف را می‌زد نمی‌دانست در طی مسیر این همه ملوان پشت سرشان به راه می‌افتند. همه آنها داشتند همراهیشان می‌کردند. هنوز نمی‌دانست نقشه مرداک چیست اما احساس خطر نمی‌کرد. می‌دانست موهبتش از او هوشیارتر خواهد بود تا از خطر دورش کند. گر چه چشم و گوش بسته داشت با خطر سفر می‌کرد و گام برمی‌داشت اما احساس درونیش هنوز با او صادق بود. اگر خطری او را تهدید کند دلش آرام نخواهد نشست. همین که پیچ و تاب بخورد و ناگهان مضطرب شود، می‌فهمید که خطر نزدیک است. با این همه دلیل این نمایش را درک نمی‌کرد.

نگاه دیگران را در راه رسیدن به میخانه زیر نظر گرفت. برای خیلی از افراد همراهی او با مرداک عادی بود. سندیپراد همه‌اشان را با هم لعنت کند. چطور می‌توانستند چنین راحت با پیوستن او به مرداک کنار بیایند؟ او شباهنگ کالور داگس بود!

وقتی تعداد ملوانان پشت سر مرداک به بیش از ده نفر رسید با تمسخر پرسید:
«نگران حمله افراد کالوری؟»

-نگران اون؟ البته که نه شباهنگ.

با سکوت لیان پوزخندی زد: «نگران توأم.»

-و فکر می‌کنی این تعداد برای گرفتنم وقتی طغیان کنم کافیه؟

-اگر چشم‌هات رو ازت بگیرم کافیه.

خشمی که روی صورت لیان نشست مرداک را راضی کرد. با خوشحالی جلوتر رفت در حالی که لیان باز هم در دلش به آستن دشنام می‌داد! سعی کرد ذهنش را روی تعداد نفرات و حرکات افراد حاضر تمرکز دهد. ساختمان‌ها کوتاه و کوچک بود. فانتوک بندر بزرگی نبود اما جمعیت زیادی به آن رفت و آمد می‌کرد.

خلافکاران، جنایتکاران، دزدان، حامیان و یا کسانی که برای سپردن کاری و حتی خرید از آنها به این شبیه جزیره بندری می‌آمدند، به جای خوابی نیاز داشتند. برای همین در معماری تلاش شده بود از حداقل فضا استفاده شود. می‌دید که افراد چطور به او خیره می‌شوند. پسری که در پس مرداک، ارباب جدید سنتا راه می‌رفت می‌توانست سرهای بیشماری را به سمت او برگرداند. لباسش تمیز اما مندرس بود اگر از زار زدن در تنش گذر می‌کرد. رنگ چرکی داشت که در سلیقه لیان نبود اما نسبت به نبودشان پادشاهی می‌کرد. به خاطر داشت چطور به خاطر یکی از مأموریت‌هایش دو ماه از پوشیدن پیراهن خودداری نموده چون کالور او را به جای کسی به تاجری قالب کرده بود. باید تمام مدت از رفتار کسی که نقشش را بازی می‌کرد، تقلید می‌نمود تا زنده بماند. کالور به خاطر این مأموریت دین بزرگی به او داشت. حالا که فکر می‌کرد کالور همیشه زیر دین او بود اما به آن اهمیتی نمی‌داد. وقتش بود همه حساب‌های قدیمی را یکجا نقد کند!

@BSHpubliclib

بارها ناامید شدم اما وجود تو بهم قدرت داد.

بارها خواستم از همه چیز دست بکشم اما فکر به لبخند تو

نجات بخش بود. با این حال آدریان من... امروز در جایی ایستادم

که اگر دلیلی برای زنده ماندن خودم پیدا نکنم

به قصر ناامیدی سقوط می‌کنم برادر. دیگه نمی‌تونم با

عنوان‌های رنگ و لعاب‌دار خودم رو فریب بدم.

حتی اگر اون عنوان... ارباب روشنایی باشه!

با رسیدن به میخانه شرکر، مرداک ایستاد تا نخست لیان وارد شود. لیان تلاش کرد تا خشمش را کنترل کند و همان درب را موقع ورود به صورتش نکوبد. درب را با شدت گشود و با قدمی محکم وارد شد اما طولی نکشید تا نیرویش ته بکشد. سندپراد، اهریمنان، دنیای روشنایی و حتی دنیای تاریکی لعنتش کنند؛ چرا کالور آنجا بود؟

سعی کرد توجه چندانی نشان ندهد هر چند کالور با دیدن او دست از نوشیدن کشید و برخاست اما همین که چشم غره شباهنگش را دید و با افرادی که پشت سرش داخل شده بودند مرتبط کرد، به سرعت در جایش نشست. همین زمان بود که مرداک هم داخل شد. لیان بی توجه به جو خفه کننده میخانه پشت میزی نشست که مرداک بالای سرش ایستاد و در حالی که با دستانش دو طرف تکیه‌گاه صندلی را گرفته بود اعلام کرد: «تو نمی‌تونی بشینی شباهنگ!»

با این نام سرهای زیادی به سمت او بازگشت و پسر کم سنی را زیر نظر گرفت که موهای کلاغی و چشمان آبی کم عمقش او را از شباهت به شباهنگ کالور داگس بازمی‌داشت.

لیان سرش را بالا گرفت و به او خیره شد: «محافظ لازم داری؟»

-وظیفه تو اینجا سرگرم کردن منه نه نشستن و همراهی من توی نوشیدن!

با دست به سن میخانه اشاره کرد: «پس کارت رو بکن.»

-می‌خوای برات بنوازم؟

-می‌خوام برام بنوازی. بخونی و با شمشیر شعرت رو همراهی کنی.

-بعید می‌دونم دستم به شمشیر برسه و بتونم پسر مؤدبی باشم که ازم انتظار

داری حرومی!

مرداک لبخند پهنی زد: «وادارم نکن جایگاهت رو یادآور بشم شباهنگ!»

لیان با دردی که در قفسه سینه‌اش پیچید، به ناچار برخاست و به سمت سن رفت در حالی که خدمتکاری از مرداک می‌پرسید که چه چیز برای خودش و افرادش سفارش می‌دهد. روی سن دید که کالور برخلاف همیشه خندان و آرام نیست! او نیز حس کرده بود؟ نگاهی به سازه‌های موجود کرد. همین که دستش را به چنگی برد، پیرمردی دوان دوان روی سن آمد و او را از این کار منع کرد. شرکر او را نشانخته بود. حق داشت. خودش هم اگر در آینه با خود مواجه می‌شد ممکن بود اشتباه کند. پیش از آنکه حرفی بزند کالور جامش را بالا برد و با نیش‌خندی گفت: «بذار بخونه شرکر... شباهنگ صدای دوست‌داشتنی‌ای رو از خودش و چنگ درمیاره... هر چند توی جبهه من نباشه!» با این حرف جامش را به سمت مرداک کشید و کمی بالا برد تا نشان دهد به سلامتی او خواهد نوشید. مرداک با این کارش لبخند پهنی بر لب نشانده. می‌دانست به خورش تشنه‌است اما خودخوری می‌کند.

لیان روی صندلی نشست و کوک بودن تارها را بررسی کرد. پس از آن رو به چشمانی که تا بلعیدنش فاصله کمی داشتند، شروع به نواختن کرد. دستانش آهسته به چنگ رسوخ کرد و صدایش را درآورد. آهنگین اما خشن می‌نواخت. فاصله نت‌ها باعث شک بود اما فشاری که روی هر سیم می‌آورد نشان می‌داد چه خشمی را در آنها پنهان کرده است. علاوه بر این کالور داگس این آهنگ را به خوبی می‌شناخت. از کودکی به او یاد داده بود که چطور با موسیقیش سخن بگوید. به او یاد داده و اکنون داشت گزارشش را می‌شنید. آهنگش به او می‌گفت کنترل اوضاع را از دست

داده در حالی که کار از کار هم گذشته است! وقتی شروع به خواندن کرد حتی رنگ صورت کالور را هم پراند. داستان شعرش دربارهٔ پسر ساده دلی بود که به جای برادر ثروتمندش به ارتش پیوست تا قربانی جنگ خونینی باشد که پیروزی نداشت! ترس چنان بر کالور غالب شد که سفارش کوزهٔ دیگری داد. گاهی متوجهٔ نگاه تهدید آمیز او می‌شد که گویی به خورش تشنه‌است و می‌دانت حق دارد. شاید بعد از این ماجراها می‌توانست حقیقت را به او بگوید اما اکنون باید به قسم رازداریش بها می‌داد. در غیر اینصورت با آن اهریمن دشمن می‌شد. هنوز توانایی نداشت در برابرش بایستد... شاید هم هیچ وقت این توانایی را نمی‌یافت!

لیان آهنگش را با فراز تندی پایان داد که به آرامی ته‌نشست می‌کرد. همین که دست از نواختن کشید مرداک برایش دست زد و بلند گفت: «همون طور بود که می‌گفتن. هیچ نقصی در اجرات نبود.» دست به سینه شد: «شنیدم می‌تونی به زبان‌های دیگه هم بخونی... آوازی از دلوارت برام بخون.»

لیان دندان‌هایش را بهم فشرد و به خود یادآوری کرد زمان او هم فرا می‌رسد! چنگ را زمین گذاشت و به سمت دیگر سازها رفت. با همان یک آواز هم مردم را به میخانه کشیده شده بودند چه برسد برای ترانهٔ دوم شباهنگ که میخانه را لبریز از جمعیت می‌کرد. چه کسی بود که مشتاق شنیدن صدای شباهنگ نباشد؟ هر چند ظاهرش آنها را به اشتباه می‌انداخت اما همین که ساز دوم قانون مانند را روی پاهایش گذاشت و شروع به خواندن کرد تمام شبهات را برطرف نمود. شباهنگ می‌خواند!

شعر سختی که می‌خواند دربارهٔ افسوس مرد کشاورزی بود که چنان مشعوف برداشت نخستش شد که از یاد برد برای برداشت دوم به چیزی بیش از غرور و امید نیاز دارد. در فصل برداشت دوم گندمش، چیزی جز یک مزرعه آفت زده نصیبش نشد. با شیرینی این داستان را باز گو کرد اما صورتش هنوز در آتش خشم می‌سوخت. صورتش هیچ همخوانی مشخصی با آهنگش نداشت. کالور حتی قسم

می خورد با لبخندی که حین خواندن بر لب دارد می تواند او را بکشد اگر شرایطش را داشت!

با انتهای آواز، مرداک از جا برخاست و به سمت سن رفت. شمشیرش را بیرون کشید و روی سن گذاشت: «منتظر شنیدن آوازی از وینتاک‌ها هستیم. شنیدم با شمشیر آواز می‌خونن.»

کالور با این حرف از جا برخاست و شمشیرش را کشید: «این رقص تک نفره نیست...» به سمت سن رفت: «شباهنگ... بیا آخرین آواز رو بخونیم!»

-من قرار نیست با تو بمیرم کالور!

کالور رو به مرداک گفت: «مرگ من انقدر که بقیه فکر می‌کنن راحت نیست. مخصوصاً حالا که از شاهنشاه مصونیت دارم.»

گر چه چشمان لیان به سرعت گرد شده بود اما مرداک با لبخندی موقر به سمت میزش بازگشت و به لیان دستور داد: «من رو مقابل ارباب سابق سنتا شرمسار نکن شباهنگ... بهترین کارت رو ارائه بده.»

لیان با خشم شمشیر را از غلاف بیرون کشید و رو به یکی از افراد کالور دستور داد: «عود رو بردار و بنواز.»

ملوان بیچاره با ترس روی سن آمد و به سمت او عود پر کشید. وقتی اربابش و شباهنگ با شمشیر مقابل یکدیگر بودند جای او روی سن نبود!

همین که عود زخمی شد، شمشیر لیان و کالور بهم رسید. نخستین سوال را کالور به آرامی پرسید: «چرا تسخیر شدی؟»

لیان در حالی که چرخی می‌زد تا شمشیرش را از سوی دیگری روی شمشیر کالور بکوبد اعلام کرد: «غرور...»

کالور چند حرکت با پایش رفت و در نهایت چرخی به شمشیرش داد: «این‌ها کی‌ان؟ برای همراهی زیادن.»

-خواجه‌هاشن!

این را بلند گفت و اطمینان پیدا کرد به گوش مرداک برسد. صورت خشمگینش نشان می‌داد این حرف به مزاجش خوش نیامده است. با این همه لیان بی‌توجه به او وقتی دوباره با کالور رخ به رخ شد با لبخندی اعلام کرد: «آستن رو گرفتن.» با دیدن بهت کالور شروع به چرخیدن کرد و در نهایت چرخشش را به شمشیرش رساند. وقتی با پرشی روی شمشیر کالور فرود آمد و او را ناچار کرد رو به عقب خم شود، شروع به خواندن نمود. صدای بم قدرتمندی داشت و با هر حرکت شمشیرش به قدرتش می‌افزود. کالور پا به پایش رفت تا در این مدت بتواند از موجودی که تسخیرش کرده بود چیزی سر در بیاورد. درآورد اما زمان می‌خواست تا بتواند تأثیر کارش را ببیند. مرداک این زمان را در اختیار او قرار نمی‌داد پس ناچار بود روشش را تغییر دهد تا حداقل کار را برای ارباب روشنایی راحت‌تر کند. در حرکت آخر با یک حرکت دستش را به سینه لیان رساند و در یک لحظه چنان قدرتی به قلبش وارد کرد که رنگ سرخ در آبی چشمانش دوید و حالا دوباره چشمانش ارغوانی بود اما همین که شمشیرش را به سمت او برگرداند و جواب ناقصی دریافت کرد رنگ چشمانش دوباره تا آبی گاردلین عقب‌نشینی کرد. هر دو از حرکت باز ایستادند اما لیان می‌توانست سبکی آرامش دهنده‌ای را درون سینه‌اش حس کند. نگاهش به سمت مرداک کشیده شد. چیزی نفهمیده بود؟ چطور ممکن بود ورود انرژی به بدنش را ندیده باشد؟ او نمی‌دانست قدرت کالور داگس از اربابش پری آب منشأ می‌گیرد و دیده نمی‌شود؛ نه تا وقتی که کسی هم رده او باشد و یا اینکه خود کالور بخواهد به او قدرتش را نشان دهد! برای همین بود در تمام این سال‌ها بی‌آنکه ارباب روشنایی درباره او چیزی بدانند در کنارش قرار گرفت. بارها از قدرتش استفاده کرده بود اما هیچ‌گاه اجازه نداده بود شباهنگش چیزی بداند. حتی در اولین حمله‌ای که از سوی ارباب روشنایی متحمل شد به قدرتش رو آورد تا خود را عقب بکشد. لیان گمان برده بود سرعت کالور مناسب و واکنشش غریزی است اما او از قدرتش استفاده کرده بود تا سلاخی نشود!

وقتی نوازنده دست از زدن عود برداشت هر دو با چندم فاصله از یکدیگر مقابل هم ایستادند و احترام کوتاهی به هم گذاشتند. صدای تشویق سالن میخانه را برداشته بود. جمعیت از هر سوراخی خود را به داخل سالن راه داده بودند. هیچ کس نمی‌خواست اولین نفر باشد که تشویق را به اتمام می‌رساند. در نهایت کالور شمشیرش را غلاف و آنها را ساکت کرد: «هنوزم سخت‌گیری شباهنگ!»

-اگر بودم زنده نبودم کالور!

کالور خنده‌ای کرد و از سن پایین رفت. صندلی مقابل مرداک را به سمت خود کشید و روی آن رها شد و به طوری که گویی در حال تازه کردن نفسی و استراحت است: «چه بلایی سرش آوردی رزگاد؟ شبیه پیرمردها شده!»

مرداک خنده‌ای کرد: «گمان می‌کنی با موهای سپید سن کمتری داشت؟» لیان از سن پایین آمد و بی‌توجه به تعاریفی که از خودش و صدایش می‌شد در کنار مرداک قرار گرفت و شمشیر را روی میز مقابلش قرار داد. هنوز چیزی نگفته بود که مرداک اطلاع داد: «نگفتم می‌تونی دست از خوندن بکشی شباهنگ!» نگاه لیان به کندی از شمشیر به سمت مرداک کشیده شد. خشمگین بود چنان که چهره‌اش آرام‌تر از همیشه دیده می‌شد در حالی که لبخند بر لب داشت: «سرگرمیت ممکنه به کشتنت بده حرو...»

پیش از آنکه حتی کالور بفهمد نیکلاس با دستی سر لیان را به میز کوبیده بود و با دست دیگرش دست راستش را رو به عقب می‌کشید تا توان حرکت نداشته باشد. به عمد صورتش را به میز فشرد و با لبخندی تصنعی بی‌خیال از تقلایش تنها به مرداک ادای احترام کرد. مرداک هم به آرامی گفت: «گفتم... وادارم نکن... جایگاهت رو یادآور بشم...»

کالور می‌دید که شباهنگش چطور زیر دست مرد تنومندی دست و پا می‌زند تا خود را کنار بکشد. می‌توانست جریان قدرت بدی را درون بدن او ببیند. موجودی که تسخیرش کرده بود داشت به دستور مرداک شکنجه‌اش می‌کرد. چرا به فرمان این مرد درآمده بود؟ این مرد چه قولی به این موجود داده بود که اکنون گوش به

فرمانش محسوب می‌شد؟ دستانش از زیر میز مشت شده بود و در ذهن به خود نهیب می‌زد لبخندش را حفظ کند.

مرداک با دیدن لبخند کالور به نیکلاس اشاره‌ای کرد. با این کار نیکلاس وزنش را روی دست راستش انداخت که با آن گردن و سر لیان را روی میز می‌فشارد. پس از آن مرداک با آرامش خاطر توضیح داد: «حتی ارباب سابق هم موافقه که تو زبونت زیادی درازه شباهنگ. این قدر شناسی تو به کشتنت می‌ده!» با سکوت لیان دوباره به نیکلاس اشاره‌ای داد.

نیکلاس دست چپش را بیشتر بالا کشید. آنقدر که چیزی به در رفتن کتفش نمانده بود اما صدای شکایتش را نشنید. مرداک می‌دید که چطور صورتش از درد سرخ و کبود می‌شود. الحق که آموزش‌های قصر خاندان گاردلین سختگیرانه بود. شباهنگ چون یک شاهزاده مغرور اجازه نمی‌داد کسی از دردش خرسند شود. به راستی می‌خواست حتی با شکستن کتفش هم سکوت کند؟

کنجکاو بود اما همین که خواست دستور این کار را بدهد، دست کالور روی دست نیکلاس قرار گرفت و مانع شد: «به دستش برای ترانه بعدی نیاز داریم زرگاد... خساست به خرج نده. مردم منتظر آواز بعدین!»

مرداک نگاهش را از صورت خندان کالور به سمت اطرافش کشید. افراد زیادی در میخانه جمع بودند و به آنها می‌نگریستند. با توجه آنها پوزخندی زد و سری به تأیید تکان داد. همین باعث شد نیکلاس دستش را با ضرب بکشد که لیان را روی زمین انداخت. مرداک در حالی که به نوشیدنیش دست می‌برد، رو به لیان اعلام کرد: «به ترانه شاد بخون... ادوآرا می‌تونه شروع خوبی باشه.»

لیان که به سختی توانسته بود روی زانوانش بنشیند با شنیدن این حرف با ترکیبی از بهت و خشم به مرداک خیره ماند. وقتی او را بی‌خیال در حال نوشیدن دید به سختی روی پاهایش ایستاد: «یادم می‌مونه!» برای لحظه‌ای پیش از آن که به سمت سن برود نگاهش به کالور گره خورد. نخستین بار بود که چنین شرمندگی بزرگی را در چهره‌اش آشکارا می‌دید. با سردرگمی به سمت سن رفت. عود را در

دست گرفت و روی صندلی نشست. سرش را بالا گرفت و تلاش کرد نفس‌هایش را منظم کند. با این تنفس نهایتاً می‌توانست با صدای مقطعی لالایی بخواند!

چشمانش را بست و تلاش کرد افکارش را عقب براند. پیش از این بارها این کار را کرده بود اما اکنون گویی سخت‌ترین کار دنیا در مقابلش بود. به خاطر داشت که چطور در مقابل زبان برنده آدریان لبخند می‌زد بی‌آنکه به چیزی اهمیت دهد. چه چیز آن موقع می‌توانست چنین قدرتمند نگاهش دارد؟ به خاطر آدریان بود و یا در آن زمان به راستی قدرت به کمکش می‌آمد؟ یعنی بیش از اندازه به قدرت‌هایش وابسته شده بود که اکنون کاری از دستش حتی برای آرام کردن خودش بر نمی‌آمد؟ می‌ترسید و همین ترس بیشتری به جانش می‌انداخت. بی‌قدرتش احساس خلاء بزرگی داشت که با چیزی پر نمی‌شد. نمی‌خواست لوس و ناپروده باشد اما به راستی چیزی در گلویش سخت شده بود و به او نشان می‌داد بیش از آنچه گمان برده خودباخته است! از چه چیز می‌ترسید؟

سرش را پایین انداخت و جمعیت منتظر را از نظر گذراند. چرا اینگونه احساس تنهایی می‌کرد آن چنان که سرما به زیر پوستش بدود و ترس به جانش بیاندازد؟ دستش روی عود مردد مانده بود. از جانش می‌ترسید؟ هرگز! او برای مردن می‌توانست به التماس بیافتد. چیزی که او را می‌ترساند ورای مردن بود. او از زندگی در اجباری دردناک می‌ترسید. آری. زندگی دردناک‌تر بود وقتی انتخابی نداشت و اجبار مسیرش را تعیین می‌کرد. مرگ را به چنین زندگی‌ای منزجرکننده‌ای ترجیح می‌داد. اما مگر ترجیح او مهم بود؟

دستش بی‌هوا به سیم‌های عود خورد و صدایی بلند شد.

می‌توانست نجات بیابد؟

دستش دوباره روی سیم‌ها فرود آمد.

می‌توانست از شر این موجود راحت شود؟

دستش هنوز برای گرفتن ضرب‌آهنگ بیش از اندازه از ذهنش دور بود. صدای

سیم ناخوش‌آیند نبود اما ریتم خاصی نداشت.

اگر نمی‌توانست قدرتش را باز پس بگیرد چه؟

دستش ضرب تندتری روی سیم‌ها گرفت در حالی که یک نت اجرا می‌کرد. سرما داشت تنش را در برمی‌گرفت وقتی صورتش در حال داغ شدن بود. با این حال تغییری در نواختنش ایجاد نکرد. همه با سردرگمی به او می‌نگریستند.

آیا به راستی او جز قدرتش چیزی برای عرضه نداشت؟

دستش به یکباره روی تارها متوقف ماند. در حالی که صدای زمختی از سیم‌ها برخاسته بود. نگاهش را نخست به کالور و سپس به جمعیت داد.

تمام این سال‌ها به خودش دروغ گفته بود؟

چشمانش چرخید و روی مرداک متوقف ماند. حق با این مرد بود.

او به راستی چه جایگاهی داشت؟

خنده‌ای کرد. او کودکش را خوب به خاطر داشت. او وقتی والدینش هالهٔ جادویی دورش را دیده بودند، جایگاهش را از دست داد. او وقتی در عمارتی دور افتاده و حصار کشیده زندانی شد جایگاهی نداشت. وقتی والدینش موهبتش را از ترس مهر می‌کردند جایگاهی داشت؟ وقتی برای مرگش هم‌پیمان شده بودند چطور؟

خنده‌اش بلندتر شد در حالی که سری به تأسف تکان می‌داد.

اهمیتی به جایگاه و یا مقامش نمی‌داد. اهمیتی برای نوع نگاه دیگران به خودش قائل نبود. برایش پیشیزی تمسخر و نگاه پستشان ارزشی نداشت.

نگاهش رنگ خشم به خود گرفت در حالی که یک طرف لیش به بالا صعود می‌کرد تا نشان دهد همه چیز را در کنترل درخواهد آورد. او همیشه کاری که باید انجام می‌داد. اکنون هم چون تمام زندگیش، روی احساساتش پا می‌گذاشت و آنها را تک به تک دور می‌انداخت تا کاری را کند که موظف به انجامش بود. اهمیتی نداشت در این راه چقدر از خود را فدا می‌کند. او برای نجات دنیایی که به او سپرده شده بود حاضر بود بیش از اینها ببخشد.

دستش را به آرامی روی سیم‌ها به حرکت درمی‌آمد در حالی که نیش‌خندش رفته رفته به لبخند آرام اما غمگینی تبدیل می‌شد. آهنگ کم‌کم رنگ و بوی شادی به خود گرفت. همین که ضرب آهنگ به مقدار دلخواهش رسید شروع به خواندن کرد. داستان عاشقانه دخترک کشاورزی را تعریف کرد که به چشمان پسر ارباب دل‌بسته بود. تلاشش را با آهنگی خوش‌آیند به تصویر کشید. لحظات عاشقانه را با چنان شوری خواند که مردم همراهیش می‌کردند. گر چه آهنگ و داستان را از ادوآرا انتخاب کرده بود اما زبانش سندپرا دی بود.

در نهایت اما زبانش را با آخرین بیت تغییر داد و به اصالت آهنگ برگشت:

کیوتر با کیوتر ماردلی^۷... کشاورز با کشاورز

دنیا دو بخشه ماردلی روی باریک‌ترین مرز

ریتم آهنگ به یکباره سقوط کرد و غمگین شد. چنان غمگین که درخواست بیشتری برای نوشیدن شد. نمی‌دانستند به زبان ادوآرا چه می‌گوید اما چنان سوزناک می‌خواند که اشک برخی را درآورد. تنها بیتی که در بین ابیات ادوآرای به زبان سندپراد می‌خواند آخرین بیت از شعر قبلی بود.

⁷ Mardely